

ماکسیم گورکی

ارباب

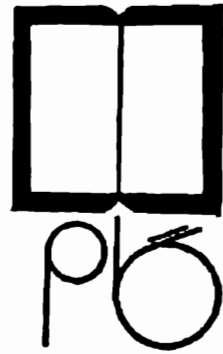
ترجمہ نوذر

ماکسیم گورکی

ارباب

«داستانی از زندگی من»

ترجمه نوذری



چاپ سوم و انتشارات گام

پانیز ۳۵

قیراژ ۱۰۰۰ تا

بادی، که بوئی نامطبوع داشت ، میوزید، ریزه برفهای خشک و خاکی رنگ بیالا میجستند ، در صحن حیاط ، پره های گاه و تراشه های درختان در پرواز بودند ، در وسط حیاط مردی ، که هیکلی درشت و صورتی گرد داشت و پیراهن کتانی راه راهی ، مثل پیراهن تاتارها ، تا روی پاشنه اش کشیده شده بود ، ایستاده بود ، پاهای آریانش را در گالش های لاستیکی پوشانده و در حالیکه دستهای خود را بشکم بزرگش چسبانده بود ، به تندی شست های کوتاه و کلفت خود را میچرخاند ، باچشمان ریز و براق و لنگه بلنگه خود مرا ورنانداز کرد : چشم راست اوسبز و چشم چپش خاکستری رنگ بود. باصدای بلندی گفت :

« برو ! اینجا کاری برای تو نیست . زمستان و کار ؟ »

چهره گوشتالو و بیموی او وضع تحقیر آمیزی بخود گرفت : روی لب زبرین او سبیل تنک و بورش تکانی خورد؛ لب زبرین او از روی کج خلقی آویزان شد و یک رشته دندان ریز بهم چسبیده او را عریان کرد . تند باد طوفانی نوامبر موهای کم پشت سر بزرگ و سنگین او را پریشان کرد و جامه اش را بیالای زانوانش بالا زد و رانهای گوشتالود نرم و بطری مانند او را که پوششی از کرب زردگون برداشت ، نشان داد . ضمناً معلوم شد که مرد شلوار هم پیا ندارد . چهره زشت این مرد و برق اهانتی که در چشم سبز و زنده او میدرخشید ، حس کنجکاوی را بشدت برمی انگیزخت . من که عجله خاصی نداشتم . گفتم خوبست با او سر صحبت را باز کنم ، پرسیدم :

– تو در بانی ؟

– بروگمشو ، این موضوع بتوربطی ندارد .

- داداش ، پی شلوار سرما میخوری ...
لکه‌های قرمزی، که بجای ابروهای او قرار داشت ، بالا رفت و چشمان
لنگه لنگه و ناجور او بطور عجیب دو دو زد : و پیکر مرد بسوی جلو حرکتی
کرد ، گوئی نزدیک بود بزمین بیفتد :

- دیگه چی ؟

- سرما میخوری و میمیری .

- خوب ؟

- همین .

- کاملاً کافی است . غرید ، چرخ‌اندن شست های خود را متوقف
کرد .

دستهای خود را باز نمود ، و با اشتیاق بپهلوی پر گوشت خود زد و
در حالیکه بسوی من حرکت میکرد ، پرسید :

- برای چه اینحرف‌ها میزنی ؟

- همینطوری ... نمیشود خود ارباب (واسیلی سمیونوف) را دید ؟

مرد آهی برآورد و در همانحال ، که بادقت مرا با چشم سبز خود
ورانداز میکرد ، گفت :

- خودم هستم ...

آرزوی من برای بدست آوردن کار برباد رفت . ناگهان وزش باد
پیش چشم سردتر و چهرهٔ مرد زنده‌تر شد . او خنده‌کنان فریاد زد :

- خوب ، دربان . هان ؟

حالا که او خیلی نزدیک من ایستاده بود میدیدم که سخت مست است.
بر آمدگی بالای چشمانش با پوشش زردی بطور کاملاً محسوس پوشیده
شده بود و سراپای او انسان را بطرز عجیبی بیاد جوجهٔ زشت و عظیمی
می‌انداخت .

در حالیکه جریان غلیظی از بوی زندهٔ الکل را بسوی من میراند، و
دست کوتاه و کلفت خود را ، که با مشت‌گره خورده‌اش بیک بطری شامپانی
چوب پنبه دار شبیه بود حرکت میداد ، با صدای شادی گفت :

- گمشو !

من پشتم را باوبرگرداندم و آهسته بسوی در روانه شدم .

- آهای ! آیا به سه‌روپل حقوق در ماه راضی هستی ؟

آیا برای جوان هفده ساله ، نیرومند و باسوادی، مانند من، مناسب بود که برای مردی شکم‌گنده و همیشه مست ، برای روزی ده کوپک کارکنم؟ ولی زمستان شوخی بردار نبود و راه دیگری در پیش پای خود نداشتم ، بر خلاف میلم گفتم :

-- خیلی خوب

-- شناسنامه‌داری؟

دستم را توی بغلم کردم ، ولی کار فرما ، بازوی خود را با اخم حرکتی داد ...

-- مهم نیست ! آنرا بمنشی بده ، برو آنجا ... سراغ (ساشکا)

را بگیر ..

از میان در بازی که روی يك لولا قرار داشت ، بداخل اطاق کهنه‌ای که بطور سست بدیوار زرد يك عمارت دو طبقه چسبیده بود وارد شدم ، و راه خود را از میان کیسه‌های آرد بزایه تنگی که در آنجا ، بخاری ترش گرم ، اشتهای آور شامه‌ام را تحریک میکرد ، ادامه دادم . ناگهان صداهائی وحشت آور ، صدای ضربه‌ها و نفس نفس‌هائی از حیاط شنیدم . صورتم را بشکافی، که در دیوار راهرو بود چسباندم و شکفت زده ایستادم ، کارفرمای من ، بازوان خود را به پهلوهایش چسبانده بود و در حیاط ، مانند اسبی که آموزگاری نامرئی او را تعلیم دهد ، جست میزد و شلنک می‌انداخت ، ماهیچه‌های لخت وزانوان چاق و گرد خود را آشکار میساخت . شکم و گونه های نرم او میلرزید و دهانش ، که مانند دهان ماهی بود ، بی‌الا می‌جست و حرکت میکرد .

-- هو ... هو ...

حیاط تنگی بود و در آن یکعده اطاق ویران و درهم برهمی قرار داشت ، که قفل‌های بزرگی ، مانند گله‌های سگ ، بدرهای آنها آویزان بود . از روی تنه پرچین و چروک درختها که باران آنها را شسته بود ، ده‌ها چشم کور و مرده خیره بانسان مینگریستند . در یکی از گوشه‌های حیاط تا بام بشکله‌های خالی شکر انباشته شده و از درون آرواره‌های مدور آنها تراشه‌های سیخ سیخ کاه‌ها بیرون زده بود ، حیاط گوئی گودالی بود که در آن زباله و خرده ریزه‌های فرسوده ریخته باشند .

کاه‌ها و پوسته‌ها چرخ میزدند و تراشه‌های درختان همراه آنها میرقصیدند و جست و خیز میکردند . اینمرد فربه و عجیب ، مثل اینکه میخواهد

با آنها بازی کند ، با سنگینی بیابا میجست و گالش‌های او روی سنگ فرس
حیاط شلپ شلپ میکرد ، باطراف می‌پرید ، وهیکل چاق و شل و ول خود
را تکان‌تکان میداد و فر فر میکرد.

- هو .. هو .. هو ..

در گوشه حیاط ، از جایی ، چندخوک باصدای خشمگین و خرخر باو
پاسخ میدادند و در جای دیگر اسبی آه میکشید و سم بزمین میکوفت و از
پنجره کوچک اتاقی که در طبقه دوم ، برای هوا خوری گشوده شده بود ،
صدای دخترانه افسرده‌ای شنیده میشد که میخواند :

ای پسر محبوب ، چرا اینقدر اندوهگینی

ای آواره بی خیال من ..

باد در دهان چلیک‌ها سر میکشید و در میان گاه‌ها خش‌خش میکرد؛
يك تراشه چرخش تندى زد ؛ کبوترهای کبود رنگ ، برای گرم شدن ،
روی پیش آمدگی لبه پام خود را بهم میفشردند و بنفویهای دردناک
میکردند ...

زندگی در اینجا آمیزه شگفتی بود و در قلب آن ، این مردشگفت ،
که نظیر او را ندیده بودم ، عرق ریزان ، نفس زنان گردش میکرد .

با وحشت بخود میگفتم « درچه جهنمی افتاده‌ام ! »

در زیر زمینی، که با پنجره‌های کوچکی مزین شده بود ، و در رویه
خارجی این پنجره‌ها توریسمی بهم چسبیده‌ای قرار داشت ، زیر یک طاق‌ضربی،
ابری از بخار و دود تنباکو موج میزد .

این مکان تیره و تاریک ، شیشه جام‌های آن شکسته ، درون آن آلوده
بالکه‌های خمیر و بیرون آن تیره و گل اندود بود . در گوشه‌های این طاق
تارهای ژولیده عنکبوت‌ها با شرابه‌های آویزان آغشته بآرد بشکل دالبرهائی
خودنمائی میکردند . حتی گرد و خاک ، چار چوب شمایل مقدس را هم
پوشانده بود .

در تنور عظیمی، که طاقی کوتاه‌داشت ، آتشی طلائی رنگ زبانه‌میزد،
و در برابر آن ، (یاشکا)ی کولی ، شاطر ، که روح و مغز کارگاه بود ،
چون شیطانى ، به پیکر خود پیچ و تاب میداد و پاروی درازی راروی سنگ
تنور بحرکت می‌آورد . او مردی کوچک اندام بود که موهائی سیاه و ریشی
دو شاخه داشت دندانهای او بطورخیره‌کننده‌ای سفید بود . سرداری بی‌کمر
وپیراهن سینه بازی بتن داشت ، موهای فر فری روی سینه عریان او ، بشکل

نقش و نگار زیبایی روئیده بود ، لاغر وزبر و زرنك بود بر قاص میخانه‌ای شباهت داشت ، دیدن ، پاهای شکیل او که کفشی سنگین و پاره ، که گوئی از چدن ریخته شده است آن را میپوشاند ؛ دردناك بود ، طنین پر شور فریادهای او ، در آن سردابه اندوه آور می‌پیچید .

او در همان هنگام ، که عرق از پیشانی زیبایش که آراسته بموئی سیاه و براق بود ، میزدود همراه يك رشته دشنام‌ها فریاد میزد و کباب کنید ، بجوشانید .

پشت میز درازی ، پهلوی دیوار ، زیر پنجره‌ها هیجده نفر کارگر نشسته بودند ؛ پیکر خود را باهنگ منظم و خسته‌کننده‌ای حرکت میدادند و نانهای کوچکی ، بشکل حرف B درست میکردند که هر شانزده عدد آن يك پوط وزن داشت . دو نفر در يك انتهای میز خمیر خاکستری ور آمده رابشکل حاشیه‌های باریك میبردند و با انگشتان خو گرفته خود ، آنها را بقطعات یکسان در می‌آوردند ، به پائین میزد ، جائیکه دست کارگر هامیرسید ، می‌انداختند ؛ این کارگرها آنقدر در کار خود تردست و چابك بودند که بزحمت حرکت دست آنها را میشد دید .

قطعات خمیر را بشکل نانهای كوچك قالب میکردند و هر نفر آنرا با کف دست خود میکوبید ، کارگاه با صداهای پایان ناپذیر کوبش ملایم پر بود ، در انتهای دیگر میز من ایستاده بودم و نانهای كوچك حاضر شده را توی سینی‌ها میگذاردم ، وقتیکه سینی‌ها پر میشد ، بچه‌ها آنها را نزد جوشاننده میبردند و او آنها را در پاتیل آب جوش می‌انداخت ، پس از تقریباً يك دقیقه بایك چمچه مسی آنها را روی پاتیل سفید شده دراز مسی ، خالی میکرد و قطعات داغ و لیزان خمیر را دو مرتبه توی سینی‌ها میگذاشت و شاطر آنها را ته اجاق خشك میکرد و سپس آنها را با پارو بیرون می‌آورد و ماهرانه توی تنور پرت میکرد و در آنجا آنها می‌پختند و خشك و ترد و قهوه‌ای رنگ میشدند .

هر گونه تسامحی از جانب من در بیرون دادن نانهای که بگوشه‌انتهائی من ، در کنار میز روانه میشد ، سبب ضایع شدن کار آنها میکردید . آنها بیکار میماندند و رشته‌کار آنها از هم می‌گسیخت . مردانی ، که در کنار میز نشسته بودند ، شروع به فحاشی میکردند و قطعات خمیر را بصورت من می‌انداختند .

آنها همه مرا با نامهربانی و سوء ظن مینگریستند ، گوئی مرادارای

اندیشه‌های شیطانی میدانستند .

هیجده بینی ، باخواب آلودگی و نفرت زیاد، روی میز تکان میخورد،
چهرهٔ مردها با وضع عجیبی بهم شبیه بود . همهٔ آنها پوششی از خستگی اخم
آلود بر خسار داشتند . هنگامیکه وردست من خمیر را میورزید دیلم آهنی
خمیرگیری بسنگینی ضربه هائی مینواخت . ورزیدن يك تودهٔ هفت
پودی خمیر و تبدیل آن به تودهٔ قوام آمدهٔ لاستیک مانند و چسبناك که در
آن يك ذره آرد خشك نیامیخته هم وجود نداشته باشد ، کار دشواری بود .
اینکار باید به تندی حد اکثر در نیمساعت انجام گیرد .

هیزم در تنور ترق و تروق میکند ، آب در ديك نزدیک بجوش آمدن
است ، دست‌ها روی میز میپزند و شلپ شلپ میکنند . تمام این صداها در يك
زمزمهٔ یکنواخت و پایان ناپذیر بهم میآمیزند و فریادهای خشمناك انسانها
که بندرت بلند میشود ، بآنها روح زندگی نمی‌بخشد . فقط از میان‌پسرانی که
روی کف اطاق نشسته‌اند و نانها را به نخ میکشند ، صدای تازه و رسای
(یاشکا آرتیوخوف) بگوش میرسد . او پسرک كوچك اندام یازده ساله ایست
که بینی گوژ و کوتاه و بزبانی‌الکن دارد . گاهی اخم میکند و قیافهٔ وحشتناکی
بخود میگیرد و زمانی میخندد و با حرارت افسانه‌های باور نکردنی همسر
کشیشی که بر اثر حسادت ، نفت چراغ روی دخترش - دختری که می‌باید
عروس شود - ریخت و او را آتش زد ، افسانهٔ بیم و کيفر اسب دزدان ،
جنی‌ها ، جادوگران و حوری‌های دریائی را نقل میکند . این پسر بسبب همین
صدای زنك دارش که همیشه طنین اندازست لقب « زنكوله » * گرفته‌است .
من دیگر می‌دانستم که (واسیلی سمیونوف) تا چندی پیش - شش سال
پیش - شخصاً در نانوائی کارگری بوده و با همسر پیر اربابش رابطه پیدا
کرده و این پیره زن را یاد داده است که شوهر میگسار خود را با مسموم
کردن تدریجی از میان ببرد ، تا او کارها را بدست خویش بگیرد ، ولی حالا
پیرزن را كتك میزند و او را درچنان حال ترس و وحشتی نگاه داشته است
که زن ترجیح میدهد ، که مانند موشی ، در زیر زمین زندگی کند و جلوی
نظر او ظاهر نشود .

این حکایت را باسادگی بسیار ، مانند چیزی که معمولاً اتفاق میافتد،

* Tinkle بانگلیسی طنین زنك را گویند و در متن روسی این کلمه

بوینتس است و ما آن را در فارسی به «زنكوله» ترجمه کردیم .

برای من نقل کردند و من حتی اثری هم از رشك و حسد نسبت باین مرد خوش اقبال درلحن گفتار آنان احساس نمی‌کردم .

- چرا او بی زیر شلوار خارج میشود ؟
(کوزین) پیرمرد یکچشم ، باچهره تیره و سبانه ، بطرز مؤثری تشریح کرد :

- اودر میگساری بیداد میکند - همین پریروز یکدوره شدیدمی زدگی را تمام کرد .

- آیا سبک عقل نیست ؟

چندین زوج چشم ، با استهزاء و خشم بسوی من نگریست ، و کولی با امیدواری فریاد کرد :

- صبر کن ، او عقل خود را بتو نشان میدهد !

همه از (کوزین) شصت ساله تا (یاشکا) که بانخلیفه درختان‌ها رابنخ میکشد واز اکتبر تا ایستر * فقط دو روبل میگیرد ، از ارباب ، با احساساتی تقریباً افتخار آمیز ، یاد میکنند ، گوئی میگویند : (واسیلی سمیونوف) مظهر مردانگی است ، اگر بتوانی ، دیگری مثل او پیدا کن . او مرد هرزه و عیاشی است ، اوسه معشوقه دارد ، که دونفر از آنها راشکنجه میدهد ، وسومی تلافی آنها را سر ارباب در میآورد . غذای ما فقط در تعطیلی‌ها سوپ کلم و گوشت گاو نمک سود است . روزهای چهارشنبه و جمعه لوبیا وشوربای‌ارزن ، که با روغن شاهدانه درست میشود ، داریم وبقیه اوقات سیرایی میخوریم . ولی در مورد کار ، او روزانه تقاضای بکار بردن هفت گونی آرد دارد ، که چهل ونه پوط خمیر میشود ، بکار بردن هر گونی دو ساعت ونیم وقت میگیرد .

من گفتم : با این ترتیب طرز صحبت شما درباره اوشگفت انگیزست .

سفیدی چشم‌های زیرك شاطر برقی زد و پرسید :

- چه چیز شگفت انگیزست ؟

- مثل اینکه شما باو افتخار می‌کردید ...

- چیز شایان افتخاری هم وجود دارد . گویاشامتوجه آن نشده‌اید .

او مدتی پیش يك کارگر عادی ، يك هیچ بود و حالا بازرس پلیس باو تعظیم میکند . این مرد خواندن و نوشتن را بلد نیست ، او ، بجز ارقام ، چیز

* AESTER عيد قیامت مسیح که برابر است با عيد فطیر یا عيد

فصح يهود «م»

دیگری نمیداند ، ولی با این حال کار چهل نفر را در مغز خود تنظیم و اداره میکند .

(کوزین) با آه خداترسانه‌ای این حرف را تأیید کرد :

- خدا با استعداد زیادی داده است .

(یاشکا) با وضع هیجان انگیزی فریاد زد :

- يك كلوچه پزی ، يك نان پزی ، يك کماج پزی ، يك توتك پزی - ببین ، آیا تو میتوانی اینهمه کار را پی ثبت و ضبط اداره کنی ؟ او تنها باندازه پنجهزار پودكلوچه در زمستان به موروینی‌ها و تاتارهای این‌حوالی فروخت . او هفت نفر دوره فروش در شهر دارد که هر کدام کمتر از دو پوط نان قندی اعلا نمی‌فروشدند . نظرت در این باره چیست ؟

شورو شغف شاطر برای من نامفهوم بود و مرا بهیجان می‌آورد ، دیگر من باندازه کافی دلیل داشتم که در باره ارباب طور دیگری فکر و گفتگو کنم .

وای (کوزین) پیر ، در حالیکه چشم دزدوار خود را زیر ابروان خاکستری رنگش می‌پوشاند ، سرزنش کنان گفت :

- داداش ، او يك آدم ساده نیست .

- اینطور که شما می‌گوئید ، او ارباب پیر را مسموم کرده و

معلوم است که آدم ساده‌ای نیست .

شاطر گره با ابروان سیاه خود انداخت و با پی میلی گفت :

- در این مورد شهودی وجود ندارند . گاهی اوقات از روی غرض و حسادت می‌گویند که یکنفر دیگری را کشته یا مسموم کرده یا اموال او را غارت نموده است - وقتیکه خوشبختی بیکی از برادران ما روی کند مردم خوششان نمی‌آید .

- او با توجه برادری دارد ؟

کولی پاسخی نداد ، و (کوزین) که بگوشه‌ای نگاه میکرد ، با خشم گفت :

- بچه شیطان‌ها ، خوب بود گرد و خاک را از روی آن‌شما یل مقدس پاك می‌کردید .. تاتارها شما را بیدین کرده‌اند ...

بقیه خاموش میشوند ، گوئی که اصلا روی زمین نیستند .

هنگامیکه دوباره نوبت من شد ، که نانهای كلوچه را توی سینی بچینیم ،

من کنار میز ایستادم و شروع بگفتن چیزهایی کردم که میدانستم . چیزهایی که بنظرم، آنها می‌بایست بدانند .

برای اینکه صداهاى مختلف کارگاه را خفه کنم ، ناگزیر بودم بلند صحبت کنم و هنگامیکه خوب گوش میدادند ، من بر سر شوق می‌آمدم و صدایم را بلندتر میکردم . طی یکی ازین لحظات ، که باحرارت صحبت میکردم ، ارباب سر رسید ، مچ مرا سر بزنگاه گرفت و بمن کبفر داد و لقبی هم روی من گذاشت .

او بی صدا ، پشت سر من ، میان طاق نمای سنگی ، که کارگاه ما را از نان پزی جدا میکرد ، آشکار شد ؛ کف نان پزی سه قدم از کف کارگاه بلندتر بود ، ارباب میان طاقنما ، که چون چارچوب قابی او را دربر گرفته بود ، دستهایش را روی شکمش گذاشته و انگشتان خود را میچرخاند ، مثل همیشه پیراهن درازی که با تسمه‌ای بدورگردن کلفتش بسته بود بتن داشت .

او در جای مرتفعش ایستاده بود و باچشمان لنگه بلنگه ، همه را از زیر نظر میگذراند ، در این حالنی چشمش ، که دارای شکل مدور معمولی بود ، مانند نی چشم گربه‌ای سوسو میزد ، چشم دیگرش که بیضی شکل و خاکستری رنگ بود ، مانند چشم مرده‌ای بی فروغ و بیحرکت بود . با اینکه کارگران سریع‌تر کار میکردند ، یکمرتبه همه صداها در کارگاه آرام‌تر شد و من ، تا موقعیکه متوجه این آرامش نشدم ، بصحبت خود ادامه دادم ، در همین موقع صدای تمسخر آمیزی پشت سر من گفت :

– صحبت از چیست ، پرگو ؟

من سراسیمه و خاموش بعقب برگشتم و او از جلوی من رد شد و چشم سبز او ، با وضعی نافذ ، از روی چهره من گذشت و از شاطر پرسید :

– چطور کار میکند ؟

یاشکا تصدیق‌کنان پاسخ داد :

– خیلی خوب است ، عیبی ندارد ، بدنیست ...

ارباب ، مثل توپی ، سراسر کارگاه را بارامش پیمود ، وقتیکه از پله‌های در خروج بالامیرفت ، باصدای آهسته و بیحالی بکولی گفت :

-- يك هفته بی آنکه او راعوض کنی ، بگذار خمیرگیری کند ...

پس ازگفتن این حرف پشت در ناپدید شد . سرما مانند ابرسفیدی داخل کارگاه گردید .

(وانوك اولانوف) ، جوان لنگه و ضعیفی ، که چهره غد و گستاخ

داشت ، و درسخن گفتن و اطوار خویش بنحو حیرت آوری بی پروا و بی شرم بود ! گفت : « عیبی ندارد »

یکنفر با تمسخر سوت کشید . شاطر نگاه خشمگینی باطراف افکند و با تندی گفت :

– یاالله تندتر کار کنید .

از کف اطاق ، از گوشه‌ای که بچه‌ها نشسته بودند ، صدای خشمگین و سرزنش آمیز (یاشکا) بلند شد :

واقماً عجب مردمی هستید ، شما که در آخرمیز نشسته‌اید ، چرا وقتی که دیدید ارباب آمد ، با آرنج خبر نکردید ؟

صدای خشن برادر او (آرتم) ، پسر بچه شازده ساله‌ای که مانند خروس جنگی ، بعد از جنگ ، آشفته و پریشان بود ، بلند شد :

– بله ، يك هفته خمیرگیری شوخی نیست . استخوانهای آدم خورد میشود .

در انتهای میز (کوزین) و (میلوف) سرباز سابق که مردی خوش سیما و سفلیسی بود ، نشسته بودند . (کوزین) چشم خود را پائین انداخت و چیزی نگفت .

سرباز پیر زیر لب ، مانند گناهکاری ، زمزمه کرد :

من فکر این پیشامد را نمیکردم ..

شاطر که گوش تا گوش نیش را بخنده باز کرده بود گفت :

– حالا اسم تو « پرگو » است .

دو یا سه نفر بسرودی خندیدند و سپس خاموشی ناهنجار و اندوه باری

فضار افراف گرفت . آنها از نگاه کردن بمن پرهیز میکردند .

ناگاه صدای بم و کلفت (اسپ شاتونوف) ، مرد بی قواره‌ای که چشمانی

شکاف مانند داشت ، برای تفسیر کردن بلند شد :

(یاشکا) تنها کسی است که حقیقت را حس میکند . این (یاشکا) تخم

جن است .

پسرك با صدای زنگه دار و شادمانی فریاد کرد :

– برو گمشو

(کوزین) پیشنهاد کرد : « باید زبان او را برید » . (آرتم) خشمگین

خود را بمیان انداخت :

زبان ترا باید از حلقوم بیرون کشید ، ای نامرد !

صدای آمرانه‌ای از کنار تنور بلند شد :

هیس .

(ارتم) بلند شد و آرام بسوی در خروج روانه گردید ، برادر کوچکش با صدای جدی میگفت :

– شیطان ، کجا پا برهنه میروی ؟ کفش پاره‌هایت را بپوش . سرما میخوری و میمیری .

ظاهراً همه با این حرفها خود داشتند ، همه خاموش شدند . (آرتم) با چشمان خندان ، نگاهی مهر آمیز برادرش انداخت و چشمکی باو زد ، کفشهای ژنده‌اش را پوشید .

من اندوهگین بودم و احساس تنهایی و غربت در میان این مردم ، قلب مرا بشدت میفشرد ، توفان برف بشیشه‌های چرکین پنجره‌ها میخورد- بیرون سرد بود ! من نظائر این افراد را دیده بودم و کمی آنها را میشناختم . من میدانستم که تقریباً يك بیک آنها از رهگذار يك تحول روحی شکنجه- آمیز و اجتناب ناپذیر گذشته‌اند ، شهرها با اسلوب خویش ، روی جوهر نرم و شکننده ارواح آن ها ، که زاده و پرورش یافته آرامش روستاهاست ، صدها چکش کوچک کوبیده و پاره‌ای از آنها را پهن و پاره‌ای را باریک کرده‌اند .

وقتی که این مردم خاموش و بیصدا شروع بخواندن آواز روستاهای خود میکردند و افسردگی خاموش و گنجی رنج آمیز ارواح خود را جامه کلمات و نواها میپوشانند ، عمل ستمگرانه و سنگدلانه شهر آشکار تر احساس میشد .

ناگاه (اولانوف) ، با آوازی بلند و تقریباً زنانه شروع به خواندن کرد :

دختری سیاه روز و اندوهگین ،

و یکنفر دیگر ، گوئی بی اراده رسته آواز او را در دم بدست گرفت :
شبانگاہ در کشت زار گردش کرد ...

کلمه کشت زار که با هستگی خوانده شد ، صدای خفه دوسه نفر دیگر راهم بلند کرد ، آنها سرخود را پائین تر آورده ، صورت‌های خود را پنهان کرده و خویشتن را بدست یادبودهای خوش سپرده بودند :

ماه بر کشت زار نور میپاشد

در دشت نسیم نوازشگر و مهربانی میوزد

پیش از آنکه آنها آخرین سطر را بخوانند (وانوك) سرود را ، با
آوازی که آمیخته باحق هق گریه است ، ادامه میدهد :
دختری سیاهروز واندوهگین ...
آواز، بلندتر و هم آهنگ تر میشود :
او با باد سخن میگوید :
ای باد مهربان ، ای دوست نازنین
دل و روح مرا از من باز ستان
همینکه آنها میخوانند ، گوئی نسیم مهربانی از کشتزارهای پهناور
بدرون کارگاه میوزد ، و منزها با تخیلات گرم و مهربان ، تخیلاتی که دل
را فضیلت و لطف میبخشد ، آکنده میشود . ناگاه گوئی کسی ازین کلمات
اندوه بار و نوازشگر شرم زده باشد ، زیر لب زمزمه میکند .
آهان ، زنی بگریه افتاد .
(اولانوف) که از تقلا سرخ شده است ، صدای خود را بلندتر و
اندوه بارتر میکند :

دختری سیاهروز واندوهگین
صداهائی که از ته دل بیرون میآیند ، با افسردگی کشته ای میخوانند :
او اشك ریزان از باد درخواست کرد .
بگیر ، قلب مرا بگیر
و آنرا بجنگل ژرف و تاریکی ببر
اشاره شہوی و پلیدی در میان آواز میدود ، من آن زن را نیاز تو
میکنم .. ، بوی زیر زمین نمناک و حیاط چرکین روائح کشتزار را میراند .
یک نفر آه میکشد : آه ... مادر مقدس .
(وانوك) و بهترین خوانندگان بیشتر تقلا میکنند ، گوئی میکوشند
که شعله های گندزای افسردگی و کلمات پر از دود و بخار را فرو نشانند ، در
همان حال آنها از داستان اندوه بار عشق شرمگین تر میشوند . آنها میدانند
که عشق را در شهر بده کوپک میتوان خرید ، آنها آنرا با بیماری و ماشرائی
که همراه آنست میخرند و درباره آن ، نظر آنها ثابت و محکم است .
دختری سیاهروز واندوهگین
آه هیچکس مرا دوست ندارد ...
- اینگونه روسپی مباش ، شاید ده نفر مرد ترا دوست داشته باشد .

در زیر ریشه‌ها و برگ‌های پائیزی

قلب مرا زیر خاک کن

تنها چیزی که این دختران هرزه میدانند آنست که شوهر کنند و بر
کردن ما مردها سوار شوند .
درست همینطور است . . .

(اولانوف) چشمان خود را محکم می‌بندد و نغمه‌های زیبا می‌سراید و در
این لحظات صورت بی‌شرم و پیرنمای او ، از چین‌های کوچک پوشیده می‌شود
و بالبخند بیمناک و شرم‌گینی می‌درخشد . ولی همانطور که گل خیابان لباس
تعطیلی را می‌آلاید ، بیشتر از پیش طنزهای عجیب جویانه سرود را چرکین
می‌کند . (وانوک) می‌بایستی شکست خود را بپذیرد . حالا او چشمان قی گرفته
خود را باز میکند و لبخند گستاخانه‌ای صورت فاجر او را در هم می‌پچد
و آهنگی اهریمنی روی لبهای نازک او به ترنم می‌آید . او برای حفظ آوازه
خود بمنوان يك خواننده خوب نگران است . این تنها آوازه‌ایست که این مرد
تن آساکه با رفقای خود نمی‌جوشد ، باید در کارگاه نگاه دارد .

در خیابان پرلومونی

محصل مستی خفته است

با يك زوزه و يك سوت و يك سگ صفتی وحشتناك همه کارگاه هم آهنگ
کلمات مستهجن را بايك نوع شادی شیطنت آمیز میخوانند :
لمیده است و با نیرنگهای ناپاک لبخند میزند . . .

انگار گله‌ای از گرازها در بوستان دلپذیری راه یافته‌اند و گلها را پایمال
میکنند . (اولانوف) نفرت انگیز و شوم است . از التهاب وحشی شده و شعله‌ور
گردیده ، صورت خاکستری او با لکه‌های قرمز پوشیده گردیده و چشمان او
تقریباً از حدقه ، به بیرون تتقزده ، پیکراو با حرکات بیشرمانه‌ای هرزگی
پیچ و تاب میخورد ، و صدای گوش خراش او ناگهان قوی میشود و با ناله
آرزومند و سبانه خود قلب مرا می‌شکافد ، میخواند :

بیائید دختران روسپی ، بیائید خانم‌ها

بازوان خود را تکان میدهد و میخواند و در همان حال سایرین با صدای

دیوانه‌وار دنبال او را میگیرند :

یکسر . . . های هو

یکسر . . .

یکسر . . .

گند و عفونت بشدت جوش میزند و در این گدو و عفونت غلیظ و لیز و لزج

ارواح بشری ندبه میکنند، هق هق میکنند و بریان میشوند . دیدار این جنون بقدری شکنجه آمیز است که انسان میخواهد برای رهایی مغز خود را بدیوار بکوبد، اما بجای آن چشم خود را برهم می نهد و سرودن يك آهنك مستهجن و درهم گسیخته ای را آغاز میکنند ، حتی بلندتر از سایرین ، زیرا در این موارد احساسی از ترحم و شفقت شدید نسبت بهمنوعان خویش شما را فرا میگیرد، میخواهد که در غم و شادی با دیگران شریک باشد .
گاهی اوقات ارباب بیصدا سری میزند ، (ساشکای) مباشر که موهای سرخ و مجعد دارد ، بدرون میدود .

(سمیونوف) با صدائی ، که شیرینی زهر آلودی دارد ، میپرسد :
بچه ها ، خوش آمدید!

و در همان حال (ساشکا) بسادگی داد میزند :

- پست فطرتها ، اینقدر داد و پیداد نکنید .

دردم شعله ها خاموش میشود ، و چابکی این مردم در اطاعت آن فرمان شاهوار ظلمت ژرف تر و سیاه تری بر روح انسان میکشد .

يك روز من پرسیدم :

- داداشها ، چرا آهنك های دلپذیر را خراب میکنید .

(اولانوف) شگفت زده بمن نظر افکند :

- مگر ما بد میخوانیم ؟

(واسیب شاتونوف) ، با صدای پست خود که همیشه خونسرد بود گفت:

- شما هیچوقت نمیتوانید با اعمال خود آوازی را خراب کنید، آواز

مانند روح است ، ما همه خواهیم مرد ، ولی آواز باقی میماند . . . برای همیشه .

(واسیب) هنگام صحبت، مانند راهبه ای که برای صومعه صدقه جمع کند

سر خود را پائین انداخته بود و هنگامیکه او خاموش بود ، استخوانهای

گونه اش که شکل استخوان گونه کالموکها را داشت ، تقریباً بی انقطاع ، مثل

اینکه مرد عظیم الجثه ای آهسته چیزی را میجوید ، کار میکرد . . .

از تراشه های چوب یکتوع جای کتابی ساخته بودم، هنگامیکه ورزیدن

خمیر را تمام میکردم و جای خود را در کنار میز برای بیرون دادن کلوچه ها

اشغال مینمودم ، جای کتابی را ، که کتابی روی آن باز بود ، جلوی رویم

می نهادم و با صدای بلند شروع بخواندن میکردم . دستهای من پیوسته سرگرم

کار بود ، عمل برگرداندن صفحات را (میلوف) انجام میداد و هر بار با

تقلای غیر طبیعی و ترکردن مفصل انگشت برگها را مؤدبانه برمیکرداند .

همچنین او وظیفه داشت که هنگام نزدیک شدن ارباب با نوک پا از زیر میز مرا آگاه سازد .

سرباز سابق، با وجود این ، شخص سر بهوائی بود ، يك روز هنگامیکه من کتاب « داستان سه برادر » تولستوی را میخواندم ، فر فر اسب مانند (سمیونوف) را روی شانه خود احساس کردم ، دستان گوشتالو و کوچک او ، دراز شد و کتاب را گرفت ، و پیش از آنکه من بخود آیم ، او بسوی تنور روان شد ، در حالیکه کتاب را در دست میچرخاند و میگفت :

- چه نقشه‌ای کشیدی ؟ هان ؟ نا قلا؟

من خود را باو رساندم و بازویش را گرفتم :

- شما نمیتوانید کتاب را بسوزانید .

- چطور نمیتونم ؟

- نمیتونی که نمیتونی .

خاموشی ژرفی کارگاه را فرا گرفت . من صورت اخم آلود شاطر و دندانهای سپید و بهم فشرده او را میدیدم و انتظار داشتم که فریاد کند .

- بزن .

- پرده سبزی جلوی چشمانم را فرا گرفت و زانوانم لرزید . بچه‌ها با تمام قوا کار میکردند ، گوئی عجله داشتند کاری را پایان رسانند و کار دیگری را آغاز کنند .

ارباب بی آنکه بمن نگاه کند ، سرش بسوئی خم شد و گوئی بچیزی گوش داد و گفت:

- نمیتونم ؟

- بده اینجا .

- بسیار خوب ... بگیر .

من کتاب میچاله را گرفتم ، بازوی ارباب را رها کردم و بجای خود برگشتم . او ، در حالیکه سرش خم بود و مانند همیشه آرام ؛ بسوی حیاط رفت . خاموشی ممتدی کارگاه را فرا گرفت ، سپس شاطر ، با حرکت تند ، عرق از چهره خود زدود و در حالیکه پای خود را بزمین میکوفت گفت:

- اوه ، لعنتی ، نمیدانی من چه حالی داشتم . من انتظار داشتم که به

تو حمله کند . . .

(میلوف) با شادمانی افزود : همینطور من .

(کولی) باحالی متأثر فریاد زد:

- ممکن بود دعوائی در بگیرد .

- خوب ، پرگو ، بیشتر مواظب باش . او میخواهد ترا رام خود کند .
(کوزین) سرخاکستری رنگ خود را تکان داد و غرغر کرد:
تو بدر داینجا نمیخوری ، جوانک عزیزم ، ما دعوا و رسوائی را دوست
نداریم ، تو اوقات ارباب را تلخ میکنی و او تلافیش را سرهمه مادر میآورد...
او اینکار را خواهد کرد .

(یاشکا آرتیوخوف) با صدای خفیفی بسرباز دشنام داد:

- بیعرضه ، چطور وقتیکه میآمد او را ندیدی؟

- خوب ، ندیدم .

- مگر بتونگفته بودند که مواظب بیرون باش .

- چرا ، ایندفعه متوجه نشدم . . .

اکثریت با بی‌اعتنائی خاموش بود و به غرغره‌های خشمگین گوش میداد.
من نمیتوانستم بفهمم نظراینها در باره من چه بود . احساس کسالت میکردم
و فکر میکردم که بهتر است آنجا را ترك کنم .

(کولی) ، که گویی خیالات مرا حدس زده بود ، خشمگین شروع بصحبت

کرد :

- پرگو ، حسابت را بگیر و برو - در هر صورت دیگر اینجا جای تو نیست

او (یگور) را بجان تومی اندازد ، آنوقت کار تمام است .

(یاشکا) که روی زمین ، روی يك تیکه حصیر ، مثل خیاطها ، چهار
زانو نشسته بود . بیدرنگ برخاست و در حالیکه شکم خود را جلو انداخته
و روی پاهای لنگ خود تلوتلو میخورد و با چشمانش ، که رنگ آبی شیری
داشت ، بشکل وحشتناکی خیره شده بود ، مشت خود را بلند کرد و فریاد زد:
- چه ؟ سالم در رفت ؟ میخواستی بامشت توی چانه‌اش بزنی ، و اگر
دعوا میکرد من از تو طرفداری میکردم .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس قهقهه را سردادند ، از آن خنده‌های
نشاط انگیز و تندرست که مانند سیلاب تابستانی چرك و غبار و زنگ را از
روح آدمی میشوید و آنرا شاداب و منزه میکند و آدمیان را بشکل توده درهم
فشرده و پیکر انسانی واحدی در میآورد که رشته‌ای از وجوه و تفاهات مشترك
آن را بهم پیوسته است .

همه کارهای خود را موقوف کرده بودند ، پهلوه‌های خود را گرفته
تکان تکان میخوردند ، زوزه میکشیدند جیغ میزدند و در حالیکه میخواستند
از خنده خودداری کنند ، اشک از چشمان آنها سرازیر بود ، (یاشکا) هم با

آشفستگی میخندید و پیراهن خویش را مرتب میکرد .
- چرا نه ؟ من باو نشان خواهم داد . کافی است يك وزنه سه پوندی ،
یا يك كنده هیزم بردارم

(شاتونوف) نخستین کسی بود که خنده اش تمام شد ، او صورت خویش
را با کف دست پاک کرد و بدون اینکه بکسی نگاه کند ، گفت :
- (یاشکا) باز هم حق دارد ، شما ارباب را بیخود میترسانید ، او با
زبان خوش با شما صحبت میکند و شما باو میگوئید برو گمشو
(یاشکا) که حالش بجا آمده بود ، گفت : باید او را تنبیه کرد . مگر
ما سگ هستیم ؟

و همه مشتاقانه شروع ببحث در این باره کردند که چگونه مرا از شر
(یگور) محافظت کنند .

- برای او کشتن یا زمین گیر کردن افراد یکسان است .
(یاشکا) بیشتر از همه تقلا میکرد و تندتند نقشه مختلفی برای دفاع و
حمله طرح میکرد . (کوزین) پیر چشمان خود را بگوشه ای دوخته بود و
با خشم میفرید :

- چند دفعه بچه ها باید بشما بگویم که شمایل مقدس را پاکیزه نگاه
دارید .

کولی ، که بازوی خود را تکان میداد و حرف میزد ، گوئی میخواست
خودش را متقاعد کند :

- برای هر گناهی باید آماده بود در اینجا دعوا و مرافعه زیاد است
یکنفر در حیاط با قدمهای سنگین از جلوی پنجره گذشت و (یاشکا) که
همه چیز را میدانست با حرارت گفت :

- این (یگور) است که میرود درها را به بندد - میرود بخوکها سر بزند .
یکنفر زمزمه کرد :

- چقدر حیف شد که توی بیمارستان كلك او را نكندند . . .
خاموشی و افسردگی بر همه جا چیره شد ، پس از یکدقیقه بمن
پیشنهاد کرد :

- میل داری رژه (سمیونوف) را به بینی ؟

من در راهرو ایستاده ام و از شکافی که روی دیوار است ، بدرون حیاط
مینگرم ! در وسط حیاط ارباب با پاهای عریان روی جعبه ای نشسته و دو

دوجین نان کلوچه توی لبه پیراهنش نگاه داشته است . چهار خوک نر، اطراف زانوان او پوزه بزمین میزنند و با صدای بلند میفرند ، او کلوچه‌ها را میان آرواره‌های سرخ رنگ آنها میاندازد و با دست پهلوی گلگون و گوشت‌آلود خوکها را نوازش میدهد و با صدای کوتاه نا آشنا و مهر آمیز و پدرانانه، من، من میکند.

- اها ، حیوانها میخواهند بخورند ، حیوانها کلوچه میخواهند . صورت چاق او بالبخند نرم و خواب‌آلودی شکفته شد، چشم خاکستری او فروغی گرفت ، و با شعف نگاه کرد و گوئی که سر تا پای وجودش در گون شده بود . پشت سراو ، مرد شانه پهنی ، که صورتی آبله گون داشت، ایستاده بود ، سبیلی کلفت داشت و ریشش از ته تراشیده شده و در گوش چپش يك حلقه نقره‌ای آویزان بود . کلاهش را بعب زده بود ، با چشمان گرد ، تکمه مانند ، و بی فروغ به خوکها که به اربابش تنه میزدند نگاه میکرد، دستهایش که توی جیبهایش فرورفته بود ، درون آن تکان میخورد و آهسته آسترلباشش را میپیچاند . با صدای گرفته‌ای گفت :

- موقع فروش اینهاست .
در موقع ادای این جمله ، حتی يك عضله صورت کودن او هم حرکتی نکرد .

ارباب با صدای بلندی گفت : هنوز وقت زیاد داریم ، چه وقت سایر خوکها مثل اینها میشوند ؟

یکی از خوکها با پوزه خود به پهلوی او زد . (سمیونوف) روی جمبه تکانی خورد و با شادمانی شروع به قهقهه کرد ، بدن شل و ول خود را تکان میداد و در صورت خود بطوری چین و چروک میانداخت که چشمان لنگه بلنگه او، در چین‌های پلک ضخیمش ناپدید میگردد . باخنده فریاد زد:

کوچولو موجه‌های من، اینها در تاریکی زندگی میکنند ، در تاریکی بآنها نگاه کن ... شو... شو... درست بآنها نگاه کن... ها! کوچولو موجه‌های من ، عزیزان من ...

خوکها ، بشکل نفرت انگیزی شبیه هم بودند ، انگار تنها يك خوک بود که چهارپا توی حیاط می‌دوید و با دیگران شباهت مسخره‌آمیز و زنده‌ای داشت. سرهای کوچکی داشتند ، شکم‌های برهنه آنها ، روی پاهای کوتاه، تقریباً بزمین میرسید ، و خشمناک ، مژه‌های خاکستری رنگ چشمان کوچک و همل خود را حرکت میدادند و بارباب تنه میزدند و من، گوئی که در خواب وحشتناکی بسر برم ، آنها را نگاه میکردم .

خوکهای یورکشایری جیغ می کشیدند ، خرخر میکردند ، می غریبند و پوزه های حریص و کودن و بیروح خود را بزانون ارباب میزدند و پهاها و پهلوهای او میمالیدند. در اینموقع خود ارباب هم جیغ زنان بایک دست آنها را عقب میراند و در دست دیگرش کلوچه ای گرفته بود و گاهی آن را نزدیک چانه آنها میبرد و گاهی آن را عقب میکشید ، سر بسر آنها می گذاشت و در سراسر اینمدت بر اثر خنده های ملایمی می لرزید و خود او شباهت تامی با این حیوانات داشت ، با این تفاوت که او از آنها ، وحشتناکتر ، نفرت انگیز و جالب تر بود .

(یگور) سر خود را آهسته بلند کرد و با آسمان ، که مانند چشمان او ، از تیرگی و سرمای زمستانی پوشیده بود ، نظر انداخت ، گوشواره براق روی شانه او آرام حرکت کرد .

با صدای بلند غیر طبیعی گفت : پرستار در بیمارستان یواشکی بمن گفت که قیامتی در کار نیست.

(سمیونوف) که میکوشید گوش یکی از بچه خوکها را بگیرد ، پرسید :

– در کار نیست ؟

– نه .

– لابد او یک دروغوی لعنتی است ...

– ممکن است .

ارباب به نوازش ، تمیز کردن دستهای خوکها ادامه میداد ولی دستهای او کم کم بکندی حرکت میکرد .

او ظاهراً خسته شده بود .

(یگور) آهی کشید و بخاطر آورد .

– اوسینه و آغوشی دلپذیر و چشمانی شفاف دارد .

– کی . پرستار ؟

– بله . او میگوید . روز قیامتی وجود ندارد ، ولی در اوت خورشید بکلی

خواهد گرفت ، (سمیونوف) دوباره با بی اعتمادی پرسید :

بکلی ، اینطور میگی ؟

– بکلی ، ولی او میگوید که مدت زیادی طول نخواهد کشید ، سایه ایست

که فوراً میگذرد .

– این سایه از کجا می آید .

– من نمیدانم شاید از طرف خدا .

ارباب روی پای خود بلند شد و با خشونت وقوت گفت :

– او احمق است. هیچ سایه‌ای تاب ایستادن در برابر خورشید را ندارد، خورشید هر سایه‌ای را درهم می‌درد. اولاً. می‌گویند خدا وجود روشن و منوری است، پس چطور از سایه زائیده می‌شود؟ وثانیاً علاوه بر این آسمان خالی است و در آن چیزی نیست، آیا توتا حال دیده‌ای از توی هیچی چیزی بیرون بیاد؟ او بی‌شعور ابلهی است ...

– البته، مثل همه زنها ...

– کاملاً همین‌طور است... خوب، بچه خوک‌ها را هی کن توی خوک‌دانی.
– می‌خام یکی از بچه‌ها را صدا کنم .
– صدا کن، ولی مواظب باش حیوان‌ها را نزنند، اگر اینکار را کردند بمن بگو، همان‌طوریکه حیوانها را زدند، آنها را خواهم زد.
– چشم ...

ارباب عرصه حیات را پیمود و خوک‌های یورکشایری مانند بچه خوک
های شیرخوار که بدنبال ماده خوکها می‌روند، دنبال او یک یک میدویدند...

ارباب روز دیگر بامداد زود، دری را که از راهرو بسوی کارگاه باز
میشد، گشود و روی آستانه در ایستاد و با صدای شیرین زهرآگینی گفت :
– آقای پرگو. برو از توی حیات آرد را بیار توی راهرو...
ا بر سپیدی از هوای سرد از در گشوده بسوی «نی کی تا»، جوشاننده،
روان شد و اوسر خود را بسوی ارباب برگرداند و استدعا کرد:
(واسیلی سمیونیچ)، در را به بندید، سوزخیلی تندی است.

– چی چی؟ سوز؟- (سمیونوف) غرشی کرد و، در حالیکه با مشت گره
کرده و کوچک خود به پشت سر او سقلمه می‌زد، ناپدید شد و در را هم باز گذارد.
(نی کی تا) حدود سی سال داشت ولی مثل جوان نابالغی، بنظر میرسید، کوچک
اندام و کمربود و صورت زردگون او، با تازهای بیرنگ و کوتاه موپوشیده
شده بود. چشمانی فراخ و درشت داشت که در آن همیشه، آثار ترس و دردش بدی
خوانده میشد. شش سال از ساعت پنج بامداد تا هشت شام کنار پاتیل ایستاده و
لاینقطع دست خود را توی آب جوشان فرو برده بود. پهلوی راست او را آتش
بریان کرده و بر پشت سرش هم که برابر در حیات جای داشت، هر روز صدها
بار سوز سرما تازیانه کوبیده بود. روماتیسم انگشتان او را درهم پیچیده،
ریه‌های او ملتهب، و بدور پاهای او رگهای آبی گون گره گره
خورده بود.

يك گونی خالی روی سرم انداختم و بحیاط رفتم؛ هنگامیکه از پهلوی
(نی کی تا) میگذشتم او از میان دندانهای بهم فشرده اش غری زد :
- همه اش تقصیر تست ... لعنت بر .

اشك مانند عرق گل آلودی، از چشمان درشتش روان شد. من سرافکنده
بیرون رفتم، با خود می اندیشیدم :
- باید از اینجا رفت.

ارباب که کت پوست روباه زنانه ای بتن داشت ، کنار توده ای از
کیسه های آرد ایستاده بود، تقریباً صدوپنجاه کیسه در آنجا بود و حتی يك سوم
آنها هم توی راهرو تنك جانمیگرفت . من اینمطلب را باو گفتم و او مستهزانه
پاسخ داد :

- اگر جا نگرفت ترا و امیدارم که دو مرتبه آنها را برگردانی... خیلی
خوبه، تو آدم گردن کلفتی هستی..

- من گونی را از روی سرم پائین کشیدم و به (سمیونوف) گفتم که باو
اجازه نمیدهم سر بر من بگذارد و تقاضا کردم که مزد مرا پردازد . او ترو-
چسبان بالحن استهزا آمیزی گفت :

- یا الله بیا، شروع بکار کن ، تو، توی زمستان چه کار میتونی بکنی ؟
از گرسنگی میمیری...
- مزدم را بده .

چشم خاکستری رنگ او، خونین شد، و چشم سبزش برقی شیطنت بارزد
و مشت های گره کرده خود را توی هوا برد و هن هن کنان گفت:
-- میخواهی مشتی توی پوزت بزنی.

من از جا در رفتم ، بازویش را که جلو آورد بود بکنار زدم و گوشش
را گرفتم و بی صدا شروع بکشیدن کردم و او دست چپ خود را بسوی سینه من
آورده با صدای متعجب و آهسته ای فریاد میزد:

- ول کن، چکار میکنی؟ با ارباب؟ ول کن ، لعنت بر...
در حالیکه متناوباً دست راست مضروب خود را در دست چپ وزن میکرد
و گوش قرمز خود را میمالید بصورت من نگاه کرد و با چشمان خیره مضحك
خود در صورت من نگر است و شروع به من کرد :

- با ارباب ؟ تو؟ تو کی هستی، هان؟ چرا، من ... من ... من ...
پلیس صدامیکنم! من ..

ناگاه لبان خود را با حال دردناکی جمع کرد و سوت بلند و حزن آوری
زد و در حالیکه چشم راست خود را بهم میزد دور شد.

خشم من مانند آتشی برافروخت، او بی اندازه مضحك بنظر میرسید، مثل اردکی، درحالیکه کفل چاق وچله او بشکل صدمه دیده ای زیرکت خز کوتاه اومی جنبید آهسته بگوشه ای رفت.

من سردم شده بود و چون نمیخواستم به کارگاه بروم تصمیم گرفتم با حمل گونی ها به راهرو، خودم را گرم کنم. وقتیکه نخستین گونی را بدرون بردم، (شاتونوف) را دیدم؛ او روی کفل خود جلوی شکافی که روی دیوار جای داشت، چنبا تمه زده بود و مانند جفدی نگاه میکرد، موی شق و زبر خود را با نواری ازلیفه درخت بسته و انتهای این نواری پشانی او آویزان بود و همراه ابروان او تکان میخورد.

در حالیکه آرواره های دراز و لاغر او با سنگینی کار میکرد یواش گفت:

- من دیدم تو با او چکار کردی.

- خوب، مقصودت چیه؟

چشمان کوچک مغولی او با نگاه مرموزی، که بیشتر مشوش کننده بود، بمن نگرست؛ بلند شد و درحالیکه بمن نزدیک میشد گفت:

- بمن نگاه کن، من بکسی در این خصوص چیزی نمیگم و تو هم نگو

- من چنین قصدی ندارم.

- بارک الله، او هر چه باشد ارباب است. اینطور نیست؟

- خوب دیگه؟

- ما باید از یک نافرطاعت کنیم و گرنه همه بجان هم می افتیم.

او با صدای بم و خیلی آهسته، تقریباً نجوا میکرد:

- تو میدونی باید احترامی در کار باشد.

من نفهمیدم مقصود او چه بود و خشمگین شدم:

- زود برو گمشو ...

(شاتونوف) دست مرا گرفت و با نجوای مرموزی که آدم را نمی-

رنجانند گفت:

- از (یکور) نترس، آیا تو طلسم ترسهای شبانه را بلدی؟ هر شب وحشت

و ترس گریبان (یکور) را میگیرد، او از مرگ میترسد، او تصور میکند

گناه بزرگی کرده است، از این جهت وجدان او معذب است. . . یکشب

من از جلوی طویله گذشتم، آنجا، او روی زانوان خویش افتاده بود و

می نالید:

- ای مادر مقدس، مرا از مرگ ناگهانی حفظ کن... میفهمی؟

- نمی فهمم .

ازین راه براو وارد شو .

- چه راهی؟

- از راه ترس .. به زور بازوت نناز، او پنج برابر تو زورداره :

چون احساس میکردم که اینمرد خیرخواه من بود، از او تشکر کرده دستم را دراز کردم، او پس از کمی تردید دست مرا گرفت و هنگامیکه دست پینه بسته و زبر او را میفشردم ، او با لبان خود با تأسف و اندوه میچمچ کرد ، چشمان خود را پائین آورد و چیز نامفهومی گفت :

- چی میگی؟

با ادای ملتسانه ای گفت «هیچی، مهم نیست.» و رفت توی کارگاه .

من شروع بحمل گونی ها کردم ، خیالات من متوجه وقایعی بود که اتفاق افتاده بود .

من درباره توده روس، درباره روح تعاون و نوع دوستی ، و استعداد گرم و کریمانه روح او برای خوبی کردن ، چیزهایی خوانده بودم ولی چون ازده سالگی از حیطه نفوذ خانواده و مدرسه بیرون آمدم و تکیه بیازوی خود کردم، توده ها را بی فاصله و حجاب ، بهتر شناختم .

اغلب تأثرات شخصی من با آنچه که خوانده بودم بخوبی تطبیق میکرد، بلی رشته ای مردم را با خوبی ها میپیوندد ، آنها خوبی ها را می ستایند، و همیشه چشم بر آه اند که از گوشه ای چهره ای طالع شود و این زندگی ژنده و اندوه بار را درخشان و گرم کند .

ولی من بیشتر از پیش فکر میکردم ، در همان حال که ، خوبی ها و خیرات را دوست داریم ، مانند کودکان هستیم ؛ کودکان هم در باره داستان حوری ها و زیبایی و غرابت آنها ، اظهار شگفتی میکنند و مانند روزهای تعطیل چشم بر آه آن هستند ؛ اغلب مردم به نیروی خوبی ها و خیرات ایمانی ندارند و بندرت کسی هست که به حفظ و نگهداری رشد و تکامل آن مشتاق و کوشا باشد . اینها همه دارای ارواح نکاویده ای هستند که گیاه های هرزه فراوان بر آنها پرده ضخیمی کشیده است و اگر نسیم اتفاق، دانه گندمی بر آنها نیفشاند، این جوانه نوردسته می پژمرد و می خشکد .

(شاتونوف) توجه مرا برانگیخت - در این مرد چیزی غیر عادی وجود داشت .

حدود يك هفته ارباب به كار گاه سر نرزد و مراهم بيرون نكرد . من هم اصراری نكردم - من جائی نداشتم كه بروم ، در آنجا ، زندگی روز بروز برای من جالب تر ميشد .

(شاتونوف) آشكارا از من پرهيز می كرد و كوششهای من برای اينكه با اوسر صحبت يك رنگ و بی ریا را باز كنم با ناکامی روبرو ميشد - پرسشهای من منتها پاسخ نا مفهومی ازو بيرون ميكشيد ، او با چشمان فرو افكنده و آرداره های متحرك ميگفت :

- البته ، چه خوب بود كه حقيقت معلوم ميشد ، با اين حال ، هر كس يكطورست .

بر نهاد او ظلمتی ضخيم ، چیزی نظير انزواجوئی گسترده بود . او عادة كم صحبت می كرد و دشنام نمیداد ، ولی هيچگاه هنگام بيستر رفتن يا از بيستر برخاستن نيایش نيز نميکرد ، فقط هنگاميكه سر نهار يا شام مينشست با خموشی نشانه صليب راروی سينه فرورفته خود ميكشيد . هنگام استراحت ، آهسته آهسته بزاويه ای پناه ميبرد ، تاريك ترين زاويه را برميكزید ، جائی كه عم بتواند لباسش را وصله پينه كند و هم پيرهنش را بكند وحشرات آنرا در تاريکی بكشد . هميشه با صدای بم ژرف آهنگهای مهجور وشگفت انگیزی را زمزمه ميکرد :

آه ، چرا امروز حزن انگيز و اندوه بارست .

يكنفر بشوخی ازو ميپرسيد ،

- تنها امروز ؟ ديروز حال تو كاملا خوب بود ؟

بی آنكه پاسخی دهد ، يا نگاهی كند به زمزمه خود ادامه میداد ،

ممکن است جامی آبجو خانگی بنوشم ، ولی ميل ندارم

- مقصودم اينست كه تو بهر حال از آبجو خانگی سهمی نخواهی داشت .

بی آنكه ابروان خود را تكان دهد ، گوئی كه كر باشد ، افسرده و

اندوهگين پيش ميرفت . .

ميخواهم بروم محبوبم را به بينم ولی زانوانم نميخواهند به پيش بشتابند

آه ، پاهایم به پيش نمی شتابد و قلبم بسوی او كشيده نميشود .

(ياشكا) كولی ، آهنگهای اندوهگين را دوست نداشت . در حاليكه

دندانهای خود را نشان میداد فریاد كشيد « آهای گر گه ، باز زوزه ميكشی ؟ »

كلمات مرگبار ، از زاويه تاريك ، یکی یکی بيرون می خزيدند :

قلب من اندوهگین است ، آه همیشه همینگونه اندوهگین
 خسته و اندوهگین ، خواب از من گرفته است . . .
 شاطر فرمان میداد : خاموش کن ، دودش ما را خفه میکند ...
 همه باهم آهنگ رقص درهمی را شروع میکردند ، (شاتونوف) متعمدانه
 ولی با بی اعتنائی ، آهنگهای ناهنجار و توأم با آه و ناله ای از خود سر میداد.
 این آهنگها بطرز ماهرانه ای دنبال هر کلمه و هر نغمه شعر آنها قرار میگرفت
 و گاهی تمام شعر در صدای (شاتونوف) غرق میشد : مانند جویبار شتابزده ای
 که در آب ساکن و گل آلود استخری ناپدید شود .

نانواو (آرتم) بطور آشکاری نسبت بمن مهربان شده بودند ، این موضوع
 تازه ای بود که من آن را حس میکردم. (یاشکا) در نخستین شب پس از دعوی
 من با ارباب يك گونی گاه بگوشه ای که من خوابیده بودم کشید و گفت:

- من میخوام کنار تو بخوابم .

- خیلی خوب

- من میگم بیا باهم رفیق باشیم .

- یا الله

او بی درنگ خود را بکنار من غلتاند و بطور اعتماد آمیزی زمزمه کرد:

- آیا موشها سوسکها را میخورند ؟

- نه ، چطور ؟

- اینطور خیال میکردم .

و با همان صدای آهسته ، در حالیکه زبان ضخیم او بتندی حرکت میکرد

و چشمان مخمور او میدرخشید . شروع بگفتار کرد :

- میدونی ، من موشی را دیدم که با سوسک صحبت میکرد ... گردنم

بشکنه اگه دروغ بگم . من يك شب از خواب بلند شدم و در روشنائی ماه ،

موشی را دیدم که در نزدیکی من سرگرم جویدن نان کلوچه بود - می جوید

و می جوید ، من یواش بطرف او خزیدم ، آنوقت سوسکی بالا آمد ، بعد

دوتای دیگر ؛ موش کلوچه را انداخت و شروع کرد به حرکت دادن سبیل

خاکستری رنگ خود و آنها هم شروع کردند به جنبانیدن سبیلهای خود مثل

(نیکارندر) گنگما - آنها با هم صحبت میکردند ... خیلی دلم میخواست بدونم

راجع بچه صحبت میکنند ، باید جالب باشد . ها ؟ خوابت برد ؟

- نه ، خواهش میکنم باقیش را بگو...

- موش نگاه کرد ، گوئی از سوسک میپرسید ، از کجا میائی ؟ آنها

گفتند ما اهل ده هستیم . . . میدونی آنها موقع قحطی ، یا هنگام حریق از دهکده بیرون می آیند . . . آنها قبل از حریق از کلبه‌ها میگریزند ، آنها حتی میدانند چه وقت حریق روی خواهد داد .

پری خدمتگزار* با آنها میگه ، بچه‌ها فرار کنید ، و آنها جیم میشوند ، آیا تو هیچوقت يك پری خدمتگزار دیده‌ای ؟

- نه هنوز ...

- من دیده‌ام...

در اینجا گوئی برای نفس تازه کردن خرناسی کشید و دیگر صدای

او تا صبح شنیده نشد .

حالا دیگر ارباب هر روز به کارگاه سر میزد ، گوئی متعمداً وقتی را برمبگذرد که من مشغول توصیف چیزی بودم ، یا برای بچه‌ها کتاب میخواندم . او بیصدا بدرون می آمد و روی جعبه‌ای کنار پنجره سمت چپ من ، می نشست و اگر من باو نگاه نمی کردم ، او با لحن مسخره آمیز شومی میگفت :

- آقای پرفسور ، یا الله ور ور کن ، مشغول باش ، ترس .

او مدت درازی می نشست ، با آرامی توی لب خود باد می انداخت ،

برانر کار این گوشه‌های کوچکش که به جمجه‌اش چسبیده بود و تقریباً دیده نمیشد زیر موهای تنک او می جنبید . گاهی با صدای غارگارمانند میپرسید :

- چی؟ چی؟

یکروز هنگامیکه من ساختمان جهان را تشریح میکردم ، او با صدای

تیز و زیری گفت :

- صبر کن . خدا کجاست ؟

- همین جا ...

- دروغگو ، کجا ؟

- انجیل خوانده‌ای ؟

- مرا خرنکن ، بگو کجاست .

«نمین بی شکل و خالی بود ؛ تاریکی بر رخ ژرفیها جای داشت و

روح خدا بر رویه‌آنها میپوئید . . .»

* این کلمه در ترجمه انکلیسی **Brownie** است و ما آنرا در فارسی به پری خدمتگزار ترجمه کردیم .

او پروزمندانانه فریاد زد : آبهها ! میخواهی ثابت کنی که آنجا آتش بود صبر کن من از کشیش می پرسم که چطور نوشته شده . . .
او برخاست و هنگام بیرون رفتن با ترشروئی گفت :
- پرگو ، بنظر میرسد که خیلی سرت میشه ، فکر میکنی برات فایده ای داره .

(یاشکا) که سرخود را تکان میداد ، با نگرانی گفت :
- او دامی در راه تو میگسترد .
دو روز بعد از این (ساشکا) منشی ، به کارگاه دوید و با خشونت سر من فریاد زد :

- ارباب ترا میخواهد .
وزنگوله، دماغ کوتاه و کلفت و صورت کک مک دار خود را بلند کرد و با لحن جدی بمن اندرز داد :
- يك وزنه سه پوندي باخودت ببر .

من در میان خنده خفه ای که بدرقه راهم بود بیرون رفتم .
در اطاق تنگی ، در نیمه زیرزمینی ، علاوه بر ارباب دونفر نان پز دیگر (دونوف) و (کوشینوف) پشت میزی که روی آن سماوری جای داشت نشسته بودند ، من جلوی در ایستادم .

ارباب من با صدای نرم شیطنت آمیزی فرمان داد :
- حالا پروف سورپرگو ، آیاممکن است لطفاً درباره ستارگان و خورشید و حقیقت آنها برای ما صحبت کنید :

صورت او سرخ بود ، چشم خاکستری او تنگ شده بود و در چشم سبزش برقی ، مانند برق موزیانه زهره ، میدرخشید . در کنار او چهره خندان دو نفر دیگر هم نمایان بود . یکی از آن دو، چهره ای گلگون برنگ خرچنگ دریائی داشت و چهره دیگری انگار با لکه های چرکین پوشیده شده بود . سماور با هستگی غلغل میکرد و سرهای عجیب رادر لفافه ای از انبوه بخار میپوشاند . روی بستری دونفری، که کنار دیوار گسترده شده بود ، زن فرتوت ارباب ، که قیافه ای چون شب کور داشت نشسته بود و بازوان او ، در میان دخت خواب مجاله و چروک ، حائل بود ، لب زیرین او آویزان بود و باینسو و آنسو تکان میخورد و بلند سکسکه میکرد .

شعله مردنی و گلگون فانوس ، در گوشه ای منزویانه کور کوری میکرد ، گوئی از سرما میلرزید ، روی دیوار ، بین پنجره ها ، با سمة زنی تا

کمر لخت آویزان بود . اطاق بابوی خفه و دکا ، قارچ نمک سود و ماهی دودی پر بود ، وساق پاهای رهگذران از پشت شیشه مانند قیچی‌های بزرگی ، که آهسته چیزی را قیچی کنند ، بنظر میرسید .

من جلو رفتم ، ارباب من چنگالی از روی میز برداشت و بلند شد ، و در حالیکه با آن آهسته روی لبه میز میزد گفت :
تو همانجا که هستی بایست ... بگذار اول قصه‌مان را شروع کنیم ، بعد از تو پذیرائی میکنم ...

تصمیم گرفتم که من هم بعداً از او پذیرائی کنم و شروع بصحبت کردم . در آن روزگار زندگی روی زمین بهیچوجه برای من شادی بخش نبود و از همین رو بسیار دوستدار آسمان بودم . گاه گاه در شب‌های تابستان ، باغوش کشتزارها می‌شتافتم و روی زمین رو با آسمان می‌خوابیدم . انگار هر يك از ستارگان شعاع زرینی بقلب من میفرستادند ، و اشعه‌بیشمار آنان مرا با جهان هستی پیوند میداد ، من همراه زمین در میان ستارگان ، گوئی در میان تارهای چنک عظیمی ، پرواز میکردم . و زمزمه آرام زندگی شبانه زمین در گوش من نغمه‌ها درباره خوشبختی بی‌پایان حیات میسرود . این ساعات گوارائی که با گیتی پیوند معنوی داشتم ، قلبم را از احساسات ملالت‌بار روز می‌شست .

اینجا ، در این اطاق چرک و بد نمای کوچک ، در همانحال که با ارباب و عجوژه زشت روی مستی که با نگاه بی‌حس چول و سردی بمن خیره شده بود ، روبرو بودم ، خود را بدست خیال سپردم ، و همه چیز هائی را ، که گرد من بودند و مرا آزار میدادند ، فراموش کردم . دیدم که آنان با صورتهای زشت ، دشنام گویان زیر لب پوزخند میزدند و ارباب من لبهای خود را جمع کرده بود و با هستگی سوت میزد ، در حالیکه چشم سبزاو ، بادقت مخصوص و کنجکاوانه‌ای صورت مرا و رانداز میکرد ؛ می‌شنیدم که (رونوف) با صدای گرفته و خسته‌ای میگفت :

- اومیتونه درباره پاهای عقب الاغ صحبت کنه . .

(کوشینوف) خشمناک فریاد زد :

- اگه از من پرسید ، این آدم نقل و نباته .

ولی من از این حرفها جا نردم ؛ من میخواستم که آنها بداستان سرائی من گوش دهند ، و بنظر من آنها تحت تأثیر بیان من در میآمدند .

ناگهان ارباب من بی‌آنکه حرکت کند ، با صدای تو دماغی بلند و

شمرده گفت :

خیلی خوب، بسه، پرگو. داداش متشکرم ، همه اینها بجای خودخوب، حالا همه ستاره‌ها را بجای خودش بگذار و برو به خوکها ، بچه خوکهای عزیز من غذا بده .

حالا وقتیکه بیاد این مطلب می‌افتم ، خنده‌ام می‌گیرد ، ولی در آنوقت حالم دگرگون شده بود و بیاد ندارم چگونه برخشی که بمن دست داده بود چیره شدم .

بیاد دارم همینکه بداخل کارگاه دویدم ، شاتونوف و آرتم مرا گرفتند و بیرون توی راهرو کشیدند و با جرعه‌ای آب حالم را بجا آوردند ، (یاشکا) با لحن متقاعدکننده‌ای گفت :

- خوب؟ آها؟ چرا حرف مرا گوش نکردی ؟
و کولی با ترشروئی ، در حالیکه خشمناک صحبت می‌کرد ، به پشت من زد :

- من هیچ کار با او نمیتونم بکنم . . . وقتیکه او بر خر خودش سواره ، متوجه چاله و چوله سر راهش نیست ، و حرف هیچکس راهم گوش نمیکند . . .

غذا دادن به خوکها کيفر تحقير آميز و شديدی بشمار می‌آمد! خوکهای یورکشایری در خوکدان تاريك و تنگی جای داشتند ، هنگامیکه سطلهای غذای آنها را بدرون می‌آوردند ، آنها زیر پای آدم می‌غلطیدند ، با پوزه‌های کودن خود باو میزدند و اگر این مهربانی خشن خوکها او را توی گل‌ولای نمی‌انداخت بخت باویاری کرده بود .

هرکس که وارد خوکدان میشد ، باید بلافاصله پشت خود را بدیوار بکند و خوکها را با لگد بمقب براند ، باعجله غذای آنها را توی جای‌غذایشان بریزد و بیرون بیاید ، زیرا حیوانهائی که بر اثر لگد خوردن خشمگین شده بودند گاز می‌گرفتند . خیلی بدتر شد ، وقتی که (یگور) در را باز کرد و با صدای افسرده‌ای اطلاع داد :

آهای کاتسای* بیا خوکها را ببرتو .

معنی این حرف آن بود ، حیوانهائی که توی حیاط ول بودند و بازی میکردند نمیخواستند به خوکدان بروند . تقریباً پنج نفر دشنام گویان و نفس زنان باید بدوند ، وشکار دلپذیری شروع میشد که مایه سرور و شادمانی فراوان ارباب بود . نخست خود مردان باین تقلا با خوشحالی مینگریستند

* لقب دشنام‌آمیزی که او کرائینی‌ها در روزگار قدیم بروسها داده بودند .

و این خود يك انصراف خاطری برای آنها بود ، ولی بزودی بر اثر خستگی و خشم ، بی نفس میشدند ، خوکه‌های لجوج و سرسخت مانند بشکه در حیات پس و پیش می‌غلتیدند و مردان را از پای می‌انداختند ؛ ارباب که از هیجان و شورشکار داغ شده بود ایستاده نگاه میکرد ، هوپ‌هوپ میکرد ، پای خود را بزمین میکوبید ، سوت میزد ، وجیح میکشید :
ما شاء الله بچه‌ها ، زخم آنها را پاک کنید .

وقتی که یکی از آنها روی زمین افتاد ، ارباب بلندتر و خوشحال‌تر از همیشه غرید ، در حالیکه با دست بزنانوان گوشتالوی زنانه خود میزد و از خنده غش و ریسه میرفت فریاد میکرد .

راستی هم که دیدار این منظره مضحك بود ، آن لشهای چاق و خپل در اطراف حیاط میدویدند و یکمشت انسان لاغر که سرتاپای آنها آردی بود و ژنده‌های چرکین بتن داشتند و کفش‌های پاره ، پاهای عریان آنها را در بر گرفته بود ، با حرارت آنها را دنبال میکردند ، میدویدند ، می‌افتادند و در حالیکه پاهای عقبی خوکه‌ها را بچنگ داشتند ، روی زمین حیاط کشیده میشدند .
يك روز خوکی به خیابان فرار کرد ، شش نفر از ما بچه‌ها مدت دو ساعت او را در شهر دنبال کردیم ، تا اینکه یکنفر رهگذر تاتار با چوب ضربه‌ای پپای جلومی حیوان زد و بعد از آن ، حیوان را اجباراً روی حصیر انداختیم ، در میان تفریح و سرگرمی زیاد سکنه بخانه آوردیم . تاتارها سرشان را تکان میدادند و با دل آزرده‌گی و تنفر تف بزمین می‌انداختند ، در حالیکه روس‌ها بشکل اسکورتی دنبال ما راه افتاده بودند . يك محصل سبزه رو ، زبرو زرنك ، کلاه خود را برداشت و با صدای بلند ، در حالیکه حیوان را که ناله میکرد ، نشان میداد ، با مهربانی و شفقت از (آرتم) پرسید :
- مادرت است یا خواهرت ؟

(آرتم) خسته و آتشی فوراً جواب داد: اربابم .
ما از خوکه‌ها متنفر بودیم ، آنها از ما بهتر زندگی می‌کردند و برای همه ما بجز ارباب منشاء تحقیری دردناک بودند و مواظبت کثیف و پردردسر سلامت و صحت مزاجشان بعهده ما بود .

وقتی که بچه‌ها در کارگاه خبر شدند که برای یک هفته پرستاری خوکه‌ها بمن محول شده است بعضی‌ها با دلسوزی کسل‌کننده روسها که مانند صمغی شدت بقلب می‌چسبند و شیرۀ نیروی آن را می‌کشند ، غمگساری کردند :
اغلب با خاموشی بی‌اعتنا آن را برگذار نمودند و (گوزین) با لحن تودماغی و آموزنده‌ای گفت :

- مهم نیست . دستور ارباب است . باید کوشش کنیم ، ما نان چه کسی را میخوریم .

(ارتم) فریاد زد :

ای شیطان پیر - نامرد يك چشم . .

پیرمرد پرسید : خوب دیگه چی؟

- همین الان ، برو بارباب بگو ، بارباب بگو... .

(گوزین) سخن او را قطع کرد و بارامش گفت :

- دوست عزیزم ، من اینکار را میکنم . من همه چیز را باو میگویم ،

من زنده ام براست گوئی ...

کولی دشنامی داد ، و سپس در خاموشی خفه‌ای که برای او غیر عادی

بود ، فرورفت .

هنگام شب ، در ساعتی دردناک ، هنگامیکه در زاویه خود خوابیده بودم

وبا وحشتی شدید به خرخر خواب‌آلود این مردمی که زحمت ، پیکر آنها را

درهم پیچیده بود گوش میدادم ، و در مغز خود کلمات گنگ و نامفهومی از قبیل

زندگی ، انسان ، راستی ، روح را یکبار و دوبار منظم میکردم ، شاطر بکنار

من خزید و پهلوی من دراز کشید:

- نخوایدی ؟

- نه

- داداش ، میدونم بهت سخت میگذره .

سیگاری بدست گرفت و آن را آتش زد . شعله کوچک سرخ ، رشته‌های

ابریشمن ریش و نوك دماغ او را روشن کرد و در حالیکه خاکستر سوخته را

فوت میکرد ، زمزمه کرد :

بمن نگاه کن - خوکها را مسموم کن - کار راحتی است ، تنها کاری که

باید بکنی اینه که يك خورده نمك توی آب داغ بریزی و با آنها بدی گلوی

حیوانها ورم می‌کنه و سقط می‌شند ...

- چه فایده‌ای داره ؟

- اولاً ، ماهمه راحت میشیم و برای ارباب مصیبتی است . من بتو نصیحت

میکنم که بعد از اینجا در رو . من از (ساشکا) تقاضا میکنم که شناسنامه ترا از

ارباب بدزده - خدایارمنه ، توحاضری ؟

- نه ، من اینکار را نمیکنم .

- بیخودی نمی‌کنی . اینطوری . که نمیتونی مدت زیادی بگذرونی تو

تلف میشی ...

زاوان خود را بغل کرد ، خواب آلوده شروع به تکان دادن خود کرد ،
در حالیکه با صدای آهسته‌ای که بزحمت شنیده میشد ادامه میداد:

- من از ته دل خیرترا میخام . راستی ، ازینجا برو ... از وقتیکه
تو اینجا آمده‌ای وضع ما بدتر شده ، (سمیونوف) را خیلی خشمگین میکنی و او
پپای همه ما می‌پره متوجه باش ، همه بچه‌ها از دست تو ناراحت‌اند ، ممکن
است بالاخره کتکت بزنند ...

- تو خودت چطور ؟

- چی ؟

- تو هم از دست من ناراضی هستی ؟

چشمان خود را آهسته بروشنی رنگ پریده سیگار دوخت و با اکراه

گفت :

- بنظر من ، زمین شوره سنبل برنیارد .

- ولی آیا حرفهائی که من میزنم درست نیست ؟

- کاملاً درسته ، ولی چه فایده داره ، يك موش که نمیتونه يك کوه را
بجود . تو حرف بزنی یا فزنی هیچ فرقی نمیکنه ، تغییری نمی‌کنه . داداش ،
تو آدم خیلی خوش‌باوری هستی ، احتیاط کن ، اعتماد کردن ب مردم خطرناکه .

- بتوهم همینطور ؟

- آره ، حتی من ، من کیم . آیا بمن میشه امیدوار بود . من امروز

يك رنگم فردا رنگ ديگه ... و هر روز يك رنگ ...

هوا سرد بود ، بوی تند خمیر شب مانده شامه را می‌آزرد . مردها

مثل پشته‌های خاکستری رنگی در اطراف دراز کشیده بودند ، باد در بینی
می‌انداختند و می‌نالیدند ؛ یکنفر در خواب با خودش حرف میزد :

- نا تا شا ... نا تا ... آه ...

یکنفر بشدت با حق هق گریه میکرد . لابد خواب می‌دید کسی او را

کتک میزند . سه پنجره سیاه ، با چشم کور خود از روی دیوار چرکین مانند
کام‌های ژرف تونل‌ها در شب هنگام ، نگاه میکردند . آب از آستانه پنجره‌ها
می‌چکید ، از نانوایی صدای نرم ترق ترق وجیغ خفیفی می‌آمد ، (نیکاندر)
وردست شاطر مشغول ورزیدن خمیر بود .

کولی اندیشناک و آرام سرگوشی گفت :

- تو باید بری توی ده معلم بشی - کار تو اینه ... باور کن زندگی

خوبیه ، خیلی روشنه ، يك چیز قانونی است ، برای روح انسان خوبه ، اگر
من درس خوانده بودم بی‌معطلی معلم میشدم . من خیلی بچه کوچولوها را

دوست دارم . همینطور زن‌ها را ، زنها ، زنها پدرم را درمی‌آرند ، وقتی که چشم بیک زن بالنسبه تر گل و رگل می‌افته پدرم در می‌آد ، دلم آب میشه ، نمیتونم ازش دل بکنم ، اگر خیال داشتم زراعت کنم ممکن بود حواسم را جمع و با یک زن خوبی عروسی کنم ... من واو یک زاد و رودی درست میکردیم ، دست کم یک دوجین . همه زنها اینجا خوشگل‌اند ، همه‌شان را میشه بلند کرد ، آدم نمیدونه سراغ کدام بره . اینها مثل قارچ‌اند ، تودلت برای آنها لك‌زده ، وقتی يك سبد پر کردی ، یکی دیگه هم که دیدی باز برای برداشتن اون دلامیشی ...

او خودش را دراز کرد و بازویش را گشود . گوئی میخواست کسی را در آغوش بگیرد ، سپس ناگهان لحن متین رسمی گرفت و گفت :

- خوب - خوکها را چه میکنی؟

- هیچی

- خدایا بدبختی بیشتر شد ، بتوجه صدمه‌ای میخوره .

- نه

- گولی دزدانه بزایه خود در کنار بخاری خزید :

خاموشی حکمفرما شد ، من خیال کردم چشمان نیرنگ باز (کوزین) را دیدم که از زیر میزی که میخواست با شعاع خفه‌ای سوسومیزد . مرغ اندیشه ، روی زمین چرکین ، در میان انسانهای خفته ، مانند شب‌گوری ترسان ، باینسو و آنسو می‌دوید ، خود را بدیوارهای تاریک نمناک و شکم دود زده و سیاه سقف میزد و از ضعف و ناتوانی میمرد .

یکنفر در خواب فریاد کرد :

- آهای ... بده بمن ... تبر را بده بمن .

خوکها را مسموم کردند .

دو روز بعد ، بامداد به خوکدان رفتم ، آنها برخلاف معمول بسوی من حمله‌ای نکردند ، آنها در گوشه تاریکی خوابیده بودند و مرا با خرخر خشن و نامأنوسی پذیره شدند . در روشنائی فانوس دستی آنها را واری کردم ، دیدم که چشم حیوانها از شب‌پیش درشت‌تر شده و از زیر مژه‌های خاکستری رنگ پریده به بیرون زده بود و با وضعی رقت‌انگیز ، با نگاهی بد و وحشت‌زده و تقریباً سرزنش‌آمیز بمن نگاه میکردند ، تنفس پر زحمت آنها تاریکی را می‌لرزاند و وزشی شبیه ناله انسان در هوا روان شد .

بخود گفتم «کار تمام شده» ضربان دردناکی در قلب خود حس میکردم .

بکارگاه رفتم و کولی را توی راهرو صدا کردم ، او هرهرکنان ، در حالیکه به سبیل و ریشش دست میکشید بیرون آمد .

- توخوکها را زهر دادی ؟

در حالیکه پایپا میشد ، کنجکاوانه پرسید .

- سقط شده اند ، بیابریم نگاه کنیم .

در حیاط مستهزانه از من سؤال کرد :

- میخواهی به ارباب بگی ، به ارباب خواهی گفت!

من هیچ نگفتم ، اوریشش را دور انگشش پیچیده بود و با صدای پوزش

آمیز صحبت میکرد .

- یاشکا ، این بچه شیطان ، این دسته گل را باب داد ، او صحبت ما را

شنید ، دیروز میگفت ، عمو یاشکا ، من اینکار را میکنم - من نمک با آنها میدم .

من گفتم تودل اینکار را نداری .

جلوی درخوکدان توقف کردیم ، او باچشمان تنگ کرده ، توی تاریکی

بسوئی که صدای نفس حیوانها ، بصورت فرفر و خرخر شنیده می شد نگاه

کرد ، چانه اش را خاراند ، چین کج و کوله ای توی صورتش انداخت و با

نارضایتی گفت :

چه کار بدی ، خدالغش کنه . من در دروغ گفتن ماهرم و حتی دروغ

گفتن را دوست دارم ، ولی بعضی وقتهاست که من راستی دروغ را دوست ندارم!

دوست ندارم ...

بعقب آمد ، از سرما میلرزید ، غرغر میکرد ، توی چشمان من نگریست

و گفت :

- ای مادر مقدس ، حالا چه خواهد شد . ارباب از کوره درمیره و

سر(یاشکا) را از تن جدا میکنه ...

- (یاشکا) چه فایده ای ازینکار میبره .

کولی چشمکی زد و گفت « کارهای دنیا همیشه اینطوریست ، همیشه

کوچکها جور بزرگها را میکشند .

این حرف را زد ، چینی بچهره انداخت ، نگاه تیزی بمن افکند و

با شتاب به راهرو دوید ، در حالیکه می گفت :

- برو ، شکایت کن ...

من نزد ارباب رفتم . او تازه بلند شده بود ، صورت چاق و چله او

چرک و خاکی رنگ بود ، موی سیاه او روی برجستگیهای جمجمه ناهموارش

ریخته ، ساق پاهایش را از هم باز کرده پشت میز نشسته بود ، پیراهن زرد و دراز او تا روی زانویش کشیده شده و روی آن گره‌های ، که رنگ خرمایی نزدیک بخاکستری داشت ، دنج و بیصدا خود را پنهان کرده بود .

زن ارباب سفره چای را روی میز می‌انداخت و مانند مشتی پارچه ژنده که بوسیله دستی نامرئی روی زمین اطاق کشیده شود ، حرکت می‌کرد و صدای نرمی از حرکت او ایجاد میشد . با لبخند سایه مانندی از من پرسید .

- چه خبر تازه ؟

- خوکها ناخوش شده‌اند .

گره را روی پایش پائین انداخت و با مثنهای گره کرده مثل گاو نری بمن حمله کرد ، چشم راست او میدرخشید و چشم چپ او سرخ شده غرق در اشک بود .

غرغر کنان ، در حالیکه نفس نفس میزد گفت «چی؟ چی؟»

- خوب دامپزشک را زود خبر کنیم .

در حالیکه بمن نزدیک میشد ، بطور مضحکی با دستهای ضربه‌ای به گوشهایش زد ، ناگهان گوئی ورم کرد ، کبود شد و عریضه سبانه و دردناکی کشید .

- شیطانها ، همه چیز را میدانم ...

زن ارباب بلند شد ، من صدای او را برای نخستین بار شنیدم ، صدائی و زوز مانند ولرزبان داشت :

- (واسیا) عقب پلیس بفرست ، زود عقب پلیس بفرست .

گونه‌های فرسوده و ژنده او لرزید ، دهان بزرگش از هول باز ماند و دندانهای سیاه ناصاف او را آشکار ساخت . ارباب او را با خشونت بکنار زد و از میان لباسهای روی دیوار يك تیکه لباس قاپیده و در حالیکه آن را بشکل بسته‌ای زیر بغل گرفته بود بسوی در دوید .

ولی در حیاط پس از آنکه به خوکدان سرکشید و به نفس خرناس مانند حیوانها گوش داد ، آرام گفت :

سه نفر را صدا کن .

هنگامیکه سه نفر ، یعنی شاتونوف ، آرتم و سرباز از کارگاه بیرون آمدند ، بی آنکه بمن نگاه کند فریاد زد :

- آنها را بیرون بیاورید .

ما چهار لش چرکین را بیرون آوردیم و توی حیاط دراز کردیم .

شعاع رنگ پریده‌ای در آسمان نمودار بود ؛ فانوس بادی که روی زمین جای داشت ، روی برف ریزه‌هایی که فروریزیخت و سرسنگین خوکها نورمپاشید. چشم یکی از خوکها ، مانند چشم ماهی که بچنگ افتاده باشد بیرون زده بود. ارباب که کتی از پوست روباه روی دوشش انداخته بود خاموش و بی حرکت بالای سر حیوانهایی که در حال مرگ بودند ایستاده و سرش را پائین انداخته بود .

با صدای خفه‌ای گفت : بروید سر کارتان ، (یگور) را صدا بزنید. همینکه ماتنه زنان ، توی راهرو تنگ که در آن گونی‌های آرد انباشته بود ، وارد شدیم ، (آرتم) زیر لب گفت : « حقتش را کف دستش گذاشتند ، بطوری پدرش درآمده که عصبانی هم نمیتونه بشد»

(شاتونوف) گفت ، صبر کن ، هنوز اول عشقتش است .

من توی راهرو ماندم و از شکاف دیوار - بحیاط نگاه میکردم.

شعاع فانوس بادی در تاریک روشن پگاه دست و پا میزد و بر روی چهار گونی خاکستری رنگ بزحمت نور می‌پاشید ، خوکها پف کرده بودند ، خرخرکنان و صفیر زنان جان می‌کنند ، ارباب با سر برهنه روی آنها خم شده و موها روی صورتش ریخته بود ، در اینحال مدتی بی حرکت ایستاد . کتخز ، مانند کاسه زنگی ، او را در بغل گرفته بود . سپس من صدای تودماغی و زمزمه آهسته انسانی را شنیدم :

- عزیز مامانی‌های من ، چه عیبی کرده‌اید ، درد دارید ، بیچاره‌ها

شو ... شو ...

گوئی حیوان‌ها بلندتر نفس می‌کشیدند.

سرش را بلند کرد و باطراف نگریست و من آشکارا چهره او را که آغشته باشک بود دیدم ، حالا او با دو دست اشک خود را می‌سترد ، مانند بچه کسل و آزرده‌ای راه افتاد ، مشتی‌گاه از بشکه بیرون کشید ، برگشت و روی زمین چمباتمه زد و ناگاه شروع کرد بپاک کردن پوزه خوکها ، ولی بیدرنگ گاه را دور ریخت ، بلند شد و شروع کرد بطواف دور خوکها .

یکبار و دوبار دور آنها گشت ، گام‌هایش را تند کرد ، سپس ناگهان

شروع بدویدن کرد ، دایره مانند می‌دوید ، بالا می‌پرید ، با مشت‌های گره کرده خود بهوا ضربت می‌زد - دامن کتش دور پایش پیچید ، سکندری خورد ، نزدیک بود بیفتد ، در حالیکه سرخود را تکان میداد آهسته زوزه می‌کشید ، از حرکت باز ایستاد ، سرانجام ، رمق از پاهایش رفت ، روی کفل خود نشست ،

وما نند تاتارها در هنگام نیایش شروع پیاك كردن صورت خود با كف دست كرد .
- شو .. شو .. دوستان كوچك من ... شو .. و ..

(يگور) از گوشه‌ای در تاریکی ، آهسته بیرون آمد ، در دهان خود چپقی داشت و هنگامیکه پك میزد آتش صورت او را که گوئی از تخته گره دار ترك خورده‌ای با عجله بریده شده است روشن می‌کرد ، گوشوار بر لاله ضخم گوش سرخ او میدرخشید .

ارباب آرام صدا کرد :

- يگوری

هان ؟

- عزیز مامانی‌های مرا مسموم کرده اند .

- او ؟

- نه

- پس کی

- (گوزین) بمن گفت کی - (یاشکا و آرتیوخوف)

- حسابشان را برسم ؟

- ارباب که خود را روی پاهایش میکشید با صدای خسته‌ای گفت :

- نه صبر کن .

(يگور) غرغ کرد : چه مردم پستی .

- بله . نه ، تقصیر این حیوانها چیست ؟

(يگور) تفی انداخت ، اتفاقاً افتاد روی کفشش ، آنوقت کفشش را بلند

کرد و آن را بالبه کتش پاك کرد .

آسمان سرد و خاکستری رنگ ، مانند پوشش گور روی حیاط كوچك

فرو افتاده بود . روز زمستانی سردی از روی اکراه آغاز میشد .

(يگور) بالای سر حیوان‌هایی که در حال نزع بودند رفت .

- باید اینها را کشت .

- ارباب سرخود را تکان داد و گفت :

- بگذار تا وقتی که جان دارند زنده باشند .

- من اینها را می‌کشم ، میتوانیم گوشت آنها را به کالباس فروش ،

بفروشیم ، لاشه اینها که دیگر بدرد نمی‌خوره .

(سمیونوف) که دومرتبه چمباتمه زده و گردن یکی از خوک‌ها را نوازش

می‌کرد گفت :

- کالباس فروش آنها را نمی‌خره .
 - چی میگی ؟ چطور نمی‌خره ؟ من باو میگم تواز دست اونها اوقات
 تلخ شدو گفتی آنها را بکشند .
 ارباب ساکت ماند .
 (یگور) اصرار کنان گفت :
 - بالاخره چه بکنم ؟
 - چی ؟
 ارباب بلند شد و آهسته یکبار دیگر گرد خوکها گردید ، در حالیکه
 زیر لب زمزمه میکرد :
 - کوچولومو چولوهای من ، عزیزان من . .
 ایستاد باطراف نگاه کرد و با خشم فریاد زد :
 آنها را بکش .

ما در انتظار خشم ارباب و اخراج بچه‌ها بودیم ، خیال میکردیم ارباب
 بعنوان کیفر کار زیادتری بردوش ما خواهد گذاشت ؛ حال کولی بد بود ، ولی
 میکوشید خود را جسور نشان بدهد ، و با آرامش ظاهری فریاد میزد .
 - بریان کنید ، بجوشانید .
 کارگاه در خاموشی خفهای فرو رفته بود ، بچه‌ها با اخم بمن نگاه
 میکردند و (گوزین) من و من میکرد :
 - تلافیش را سر همه در می‌آوره ، هم بیگناه وهم گناهکار ..
 محیط خفه‌تر و تاریک‌تر شد ، پیوسته نزاع برپا میشد ، وقتیکه ماسر
 ناهار نشستیم (میلوف) سر باز در حالیکه با خنده احمقانه‌ای نیشش را تا
 بنا گوش باز کرده بود با قاشق خود ضربه صداداری به پیشانی کوزین زد .
 پیر مرد ناله کرد سرش را گرفت و با تک چشم شیطانی خود با تعجب
 خیره شد و گفت :
 - داداش چرا میزنی ؟
 مهمه بزرگی در گرفت و بادشنامها درهم آمیخت و سه نفر در حالیکه
 بازوانشان را تکان میدادند تهدیدکنان بسوی سر باز شتافتند و او پشتش را
 بدیوار کرده و در حالیکه بر اثر خنده ملتهب بود میگفت :
 - اینها زدمودی بودن اوست ، (یگور) بمن گفت ... که ارباب میداند
 کی خوکها را زهر داده ...
 کولی ، رنگه پریده قدراست کرد و چون تیری از تنور جدا شد و

پشت گردن (گوزین) را گرفت :

- کچل گندیده ، دو مرتبه ؟ برای این زبان لعنتی باندازه کافی کتک
نوش جان نکردی ؟

(گوزین) پیر با صدای پرولرزان ، در حالیکه صورت پرچین و چروک
کوچکش را پنهان میکرد نعره زد.

- لابد می گید این حرف راست نیست . تو اینکار را نکردی ؟ مگه
خودم نشنیدم که تو میخواستی پرگورا باین کار وادار کنی . . .

کولی غرشی کرد و بازویش را عقب بردولی (ارتم) بشانه او آویزان شد:
(یاشکا) نزنش ، دست نگهدار . . .

دعوا شروع شد ، یاشکا میان شاتانوف و ارتم تقلا میکرد ، لگدمیزد ،
فریاد میکشید ، و بطور وحشتناک و اضطراب آمیزی ، سفیدی چشم وحشت زده
خود را میچرخاند .

- بگذار دستم باو برسه ، کلکش را میکنم . . .

پیر مرد صادق در حالیکه گریبان پیراهن چرکینش دست کولی بود کف
بدهان آورده فریاد کرد :

- اگر چیزی نباشه من هم چیزی نمیگم ، ولی اگر چیز بدی هست من
هم میگم . بله حتی اگر شما ارادل و او باش قلب مرا هم پاره کنید !

پس ازین ناگهان خودش را روی یاشکا انداخت ، ضربه ای بر او زد ،
اورا روی زمین افکند ، نوک پائی باو زد و بچابکی يك جوان ، طرز شگفت-
آوری روی پیکر او شروع برقص کرد:

- تو بودی تو ، تو ، تو حرامزاده که نمک ریختی ، تو . . .

(ارتم) بسوی پیر مرد جهید و با سر بسینه او زد ، پیر مرد با ناله ای روی
زمین غلتید و شروع بضجه کرد.

یاشکای خشمگین که بشدت دشنام میداد و هق هق میکرد مانند پیری ،
بروی او پرید ، پیراهنش را پاره کرد و شروع بمشت کوبیدن باو نمود ، در
اینحال من سمی میکردم اورا عقب بکشم . اطراف ما ، صدای بزمین کشیدن
و بزمین خوردن پاها که ابرهائی از گرد و خاک بهوا میفرستاد بلند شد ،
دندانها بادندان قرچه های سبمانه عریان گردید و کولی با حال تشنج جیغ زد ،
جنگ مغلوبه ای شروع شده بود ، من حالا پشت سرخودم صدای ضربه و دندان
قرچه ها را می شنیدم . مردی درشت اندام لوچ ، موفر فری که اسمش (مچوف)
بود روی شانه من کوفت و مرا بچنگ دعوت کرد.

یا الله ، یکی با یکی ، یا الله دعوا کنیم ، بتومیگم ! ، چرا ایستادی .
خون را کدر و ناپاک که غذا و هوای گندیده آن را فاسد کرده و بازهر
رنج و شکنجه اشباع شده بود ؛ متوجه مغزها گردید ، صورتها کبود شد ، تافته
شد ، گوشها گلگون گردید ، خون چشمها را گرفت ، از شدت خشم همه کور
شده بودند ، فکها درهم فشرده شده و صورت انسانها ، مانند صورت سگها
شده بود . ارتم دوید و توی صورت وحشی مجوف فریاد زد :
- ارباب

کاخ اهریمن ، مانند دودی در برابر باد بهوا رفت - هرکس بآرامی
سرجای خود قرار گرفت ، آرامش فوراً برقرار شد ، تنها وزوزکینه جویانه
و خسته‌ای شنیده میشد و دستهایی که قاشقها را گرفته بود میلرزید .
(ویشنوسکی) شاطرقندی پز و (یاشکین) شاطر که مردی بود خپله و تنگ
نفس دار ، باصورتی مثل آجر قرمز و چشمانی چون چشم جغد ، زیر طاق نمای
نانوائی ایستاده بودند . دومی با صدای نومید و اندوهگینی پرسید .
پس دعوا نمیشه ؟

(ویشنوسکی) ، در حالیکه سیبل نازک خود را بادت کوچک و ماهرش ،
که روی آن باداغهای سوختگی پوشیده شده بود ، می‌تایید ، مثل بزغاله بی‌زد :
- های ، احمقها ، آهای کرم‌ها ...

خشم ناگهانی مه سر آنها خالی شد . همه کارگاه شروع بدشنام دادن
شدید با آنها کرد ، این شاطرها را کسی دوست نداشت ؛ کار آنها از ما آسان‌تر
و مزد آنها بیشتر بود . آنها هر دشنامی را با دشنام پاسخ دادند ، نزدیک بود
دعوای دیگری در بگیرد ، ناگاه یاشکا اشک ریزان و پریشان ، از پشت میز
برخواست و لرزان لرزان پیش رفت ، به پیش سینه‌اش چنگ زد و با صورت
روی زمین افتاد .

من او را بمحوطه نان‌پزی که تمیزتر و پرهواتر بود بردم ، و او را
روی یک تفرگندم کهنه گذاشتم . او خوابیده ، چهره‌اش چون استخوان زرد
رنک و چنان بیحرکت بود که گوئی مرده است . او آشوب و غوغا خاموش شد ،
احساس قبلی بدبختی همه را فرا گرفت ، همه ترسیده بودند ، با صدای آهسته
شروع بدشنام دادن به کوزین کردند :

- توشیطان یک چشم این بلا را سراو آوردی .

- رذل ، تومستحق زندان هستی .

پیرمرد با خشم خودش را تبرئه میکرد و می‌گفت :

- هیچ اینطور نیست . او غشی است و این هم یکی از اون غشی‌هاست .

آرتم ومن پسرک را بهوش آوردیم . او آهسته مژگان درازش را که روی چشمان زیرک و خوشحالش افتاده بود بلند کرد و بیحالانه پرسید:
- رسیده‌ایم ؟ ..

برادرش با لحن غمخوارانه‌ای گفت :
- شیطان بکجا رسیده‌ایم ، همیشه بهمه جا سر میکشنی . آشی برایت پخته‌ام که حظ کنی ... چطور شد که افتادی ؟
ابروی خود را بالا برد و با تعجب پرسید :
- از کجا افتادم ؟ یادم رفت ... خواب ... دیدم ... سوار قایق بودیم تو ومن ... خرچنگ می‌گرفتیم ... با خودمان خوراک هم داشتیم ...
همینطور یک بطری و دکا ...

احساس خستگی کرد ، چشمان خود را بست و پس از مکثی ، با صدای ضعیف و غش آلودی زهر لپس ورور کرد :
- حالا بادم می‌آید ... توی قلب من زدند ... (کوزین) اینکار را کرد . من از تو متنفرم . نمیتوانم خوب نفس بکشم ... احمق پیر . من او را میشناسم ، زنش را بنظرم بکمک هروسش ، بقصد کشت زد . میدانید ما اهل همان ده هستیم ، من همه چیز او را میدونم ...
(ارتم) با خشم گفت :

- ساکت باش ، بهتر است بخوابی .
- لیکلوف اسم ده ما بود . نمیتونم صحبت کنم و گرنه ...
او صحبت میکرد ، گویی بخواب میرفت ، در همه این مدت لب‌های خشکیده و تیره رنگش را بازبان می‌لیسید .
بکنفر در نانوائی میدوید و با خوشحالی زوزه میکشید :
- بچه‌ها تا مدتی راحتیم ، ارباب مست شده .

خنده‌ها و سوتها نانوائی را فرا گرفت ، همه بهم‌دیگر با مهربانی و با چشمان راسی و روشن مینگریستند ، آتش غرولند ارباب که خوکها آن را روشن کرده بودند خاموش شده بود و در دوره مستی او ما میتوانستیم کمتر کار کنیم .

وانوف اولانوف که در لحظات غلیان احساسات ، حيله گرانه خود را نگاه میداشت بوسط کارگاه جست‌زد و داد کشید :
- یا الله بخوانیم .

- کولی چشمهایش را بست و پزآمدگی گلوی خود را جلو داد و با-

آهنگ بلندی شروع بخواندن کرد .
درخیابان بزی میرود ...
بیست نفر باکف دست روی میزدند و دنبال آن گرفتند :
شاد وجوان وبا جوش و خروش
ریش او تکان میخورد ...
کولی درحالیکه پا بزمین میکوفت دنبال آنرا گرفت و آواز دسته جمعی
ناهنجاری ادامه یافت :

مثل کرم می لولد و تلوتلو می خورد ...
در گوشه ای از کف چرکین اتاق ، شکل نرم و کوچکی در تب و تاب
بود ، مثل کرم تاول زده ای پیچ و تاب میخورد و ابرهائی از گرد و خاک
بر می انگیخت .

حال «زنکوله» بدتر شد ؛ تب شدیدی داشت و غیر طبیعی نفس میکشید ،
جرعه های هوای ترش و دبش را بدرون ریه های خود میبرد و از میان لبهای
درهم فشرده خود بشکل فواره ضعیف و نازکی بالا میداد ، گوئی میخواست
در این هنگام سوت بزند ، ولی یارای اینکار را نداشت . اغلب آب میخواست
ولی پس از آنکه جرعه ای می نوشید سر خود را بحالت نفی تکان میداد .
چشمان بی فروغ او خنده شیرینی زد وزیر لب گفت :
- اشتباه کردم ، دیگه نمیخام ...

من بدن او را باودکا و سرکه مالش دادم ، خوابید ، در حالیکه سایه
خنده ای بر چهره آرد آلود او نمایان بود ؛ موهای سیاهش روی گیجگاهش
ریخته ، خود او گوئی آب شده بود ، در سینه او در زیر پیراهن چرکین و
ژنده ای که بذرات خمیر آلوده بود ، بزحمت بالاوپائین میرفت .
همه بمن غرغر میکردند :

- دیگر طبابت تو بماند برای بعد ..

اندوهگین بودم ، و خود را در میان آنان خجل و مزاحم احساس
میکردم . تنها (آرتم) و (یاشکا) ظاهراً حال مرا فهمیدند - کولی با صدای
دیوانه واری سرمن فریاد زد :

- دخترک خمیر بورز. خجالت نکش ، بچه ها منتظر تان هستند .

(آرتم) دورور من گردش میکرد ، میکوشید شادمانه شوخی کند. ولی
امروز نمیتوانست ، اندوهگین آهی کشید ، یکی دوبار از من پرسید :
- بنظر تو صدمه سختی بیاشکا زده اند .

(شاتونوف) بلند تر از معمول آهنگ محبوب خود را شروع کرد:

در چهار راهها بایستیم و بکوچه نگاه کنیم

به بینیم سرنوشت باهمه شادیهها ورنجهای خود بکجا رفته است .

شب هنگام ، من کنار «زنکوله» روی زمین دراز کشیده بودم و هنگامیکه

مشغول گستردن گونی‌ها بودم ، او بیدار شد و باحال ترس از من پرسید:

- کی لول میخوره ؟ توئی ، پرگو؟

میخواست بلند شود و بنشیند ، ولی پس افتاد و سر او با سنگینی روی

پارچه زنده و سباهی ، که بجای متکاهش قرار داشت ، افتاد.

همه خواب بودند . صدای تنفس سنگین آنها شنیده میشد و سرفه‌های

غمناک ، هوای خفه و دهبش را تکان میداد . آسمان آبی گون و پرستاره ،

از میان پنجره جام‌های چرب و چرکین نگاهی سرد بدرون می انداخت.

دوری و کوچکی ستارگان دل را افسرده میساخت . در گوشه نانوایی روی

دیوار ، فانوس حلبی کوچکی میسوخت و قفسه‌هایی را که در آنها طاسهای

نان های داشت ، روشن میکرد ، طاس ها انسان را بیاد جمجمه های پی‌مو

می انداختند . بالای تفرخ خمیر ، (نیکاندر) کر و لال چنبره شده و خوابیده

بود . وساقهای زرد شاطر ، که پراز زخم بود ، از زیر میزی ، که روی آن

گرده‌های نان را میکشیدند و روی آن غلتک میزدند، خود نمائی میکرد.

(باشکا) آهسته صدا کرد:

پرگو؟

هان .

دلم تلك است...

- خوب حرف بزن ، چیزی برای من بگو ..

- نمیدونم از چی صحبت کنم .. از پری خدمتگزار؟

خوب از پری خدمتگزار باشه.

يك لحظه سخن نگفت ، بعد از روی تفرخ پائین آمد ، دراز کشید ،

سر داغ خود را روی سینه من گذاشت و با صدای آهسته و خواب آلودی

شروع کرد :

- هنوز باهام را بزندان نینداخته بودند ، تابستان بود ، من کوچولو

بودم ، بهر روی يك هرابه یونجه خوابیده بودم ، نمیدونی چقدر خوب بود ،

یکدلمه از خواب پریدم او ، از پله های هشتی جست جست میزد ، باندازه يك

مفت بود ، مثل دستکش کرکی پشمالو بود ، سرتا پایش سبز و خاکستری

بود ، چشم هم نداشت ، نمیدانی چه فریادی کشیدم ، مامانم ، برای اینکه

فریاد زدم ، شروع بكتك زدن من کرد ، گفت : او را نبایستی ترساند و گرنه اوقاتش تلخ میشه و خانه را برای همیشه ترك میکنه ، این خیلی بده . مردمی که توی منزلشان پری خدمتگزار ندارند ، خدا آنها را خوشحال نمیکنه .

- میدانی پری خدمتگزار کیست؟

- نه کیست ؟

- او بوسیله فرشته بخدا خبرمیده ، فرشتهها از آسمان می آیند . مردم میگویند آنها بزبان انسان صحبت نمیکنند و گرنه مردم حرف آنها رامی فهمند . مردم نباید حرفهای فرشتهها را بفهمند ..

- چرا ؟

- رسم اینطوره . بنظر من خجالت آورده . ببین چطور مردم را از خدا دور نگاه میدارند .

او جان تازه ای گرفت ، بلند شد نشست ، تند تر صحبت میکرد ، گوئی تندرست بود :

- خوب بود هر کس میتوانست حرفش را مستقیم بخدا بگه . اما نه ، پری خدمتگزار وجودداره . ممکن است یکوقت او از دست مردم اوقاتش تلخ باشه ، شاید از دست کسان دیگر باشه ، آنوقت میره يك مشت دروغ بفرشته ها میگه - می فهمی ؟ حالا آنها ازو می پرسند : این موژيك چه جور آدمی است؟ او که سردماغ نیست ، میگه این موژيك آدم بدی است . من باتو شرط میندم که خانه را بدبختی پر میکنه . مردم فریاد میزنند: خدایا بما رحم کن! اما مردم نمیدانند درباره آنها چه گفته شده است . خدا حرف آنها را گوش نمیده ، اوهم اوقاتش تلخ است ..

چهره پسرک گرفته وجدی بود ؛ چشمانش را تنك کرد و بسقف ، که مانند سینه آسمان زمستانی کبودرنگ بود و لکه های نمناك آن با برها شباهت داشت ، نگریست .

- بابای تو چطور شد که مرد؟

- او به زور خودش می نازید . این مال وقتی است که در زندان بود .. گفت که میتونه پنج تا آدم زنده را بلند کنه ، بآنها گفت بازو شان را دور هم بیندازند ، خواست آنها را بلند کنه ، قلبش از کار افتاد ، آنقدر خون آمد که مرد .

زنکوله آه عمیقی بر آورد و دوباره پهلوی من دراز کشید ؛ گونه داغش

را بدست من میمالید و میگفت :

- های، او خیلی پر زور بود ، بدون آنکه یکذره استراحت کنه بیست و چهاردفعه يك وزنه دوپودی را بالا و پائین میبرد . اما او کار نداشت ، زمین کوچکی داشت . نمیدانی چقدر كوچك . . . چیزی نداشتیم که بخوریم ، هیچی ، گدائی میکردیم . من خیلی کوچولو بودم، اما من هم میرفتم وسط تاتارها - آنجا ، که ما زندگی میکردیم ، پر از تاتارها بود ، اما تاتارهای مهربان ، آنقدر مهربان بودند که همیشه میگفتند « بفرمائید » همه همینطور بودند. خوب، بابام چاره‌ای نداشت، او شروع کرد باسب دزدی ... او برای ما غصه میخورد ...

صدای ضعیف او بلندتر شده بود و از همیشه خسته تر و شکسته تر طنین می‌انداخت ؛ طفلك، مثل پیرمردها ، سرفه‌ای کرد ، آهی کشید:

- همینکه اسب می‌دزدید، شکمان سیر میشد و خوشحال میشدیم، مادرم معمولا گریه میکرد . . . اما در این وقت ها او مشروب میخورد و آواز میخواند . . . او زن کوچولوئی بود ، با همه خوب بود . . . سر بابام داد میزد : آه ای محبوب من ، ای روح گمشده من ! .. موژيك ها بابام را چوب میزدند، او اهمیت نمیداد . (ارتم) بنا بود سر باز بشه ... امید داشتیم آنجا آدم بشه ... او نالایقه ..

پسرك با خرناس بلندی که مرا بوحشت انداخت، خاموش شد. من روی او خم شدم و بضربان قلبش گوش دادم ، ضعیف و تند میزد . اما تبش گویا کمی فروکش کرده بود.

از میان پنجره پر تو کمرنگی از مهتاب روی زمین چرکین افتاده بود. بیرون خاموش و روشن بود، من توی حیاط رفتم که با آسمان زدوده بنگرم و هوای سرد را استنشاق کنم .

وقتیکه شاداب و یخ کرده به نانوائی برگشتم، دلهره‌ای مرا فرا گرفت. چیزی نبود، تقریباً بی‌شکل ؛ توده‌ی جاننداری در تاریکی کنار تنور می‌جنبید و یواش یواش وزوز می‌کرد . من یکه خوردم، پرسیدم کیست ؟
صدای آشنای ارباب باخسونت پاسخ داد:
- عربده نکش.

- او، مثل همیشه ، پیراهن تاتاری ، که باوشکل زن پیری را میداد ، بتن داشت. دزدانه دريك گوشه‌ی تنور ایستاده يك بطری و دكا در يكدستش و يك استکان در دست دیگرش بود. دستهای او آشکارا می‌لرزید - صدای جرنك جرنك شیشه و شرش نوشابه شنیده شد. صدا کرد :

- بیا اینجا .
 وقتیکه آمدم ، استکانی ازودکا پر کرد وبمن داد :
 - بگیر بخور .
 - نمیخام .
 - چرا ؟
 - حالا وقتش نیست .
 - برای مرد عرق خوروقت و بیوقت نداره ، بگیر بخور .
 - نمی خورم .
 سرخودرا با سنگینی حرکت داد :
 - بمن گفته اند که تومیخوری .
 - وقتیکه خسته باشم ، یکی دو کیلاس ..
 درحالیکه با چشم راستش توی کیلاس نگاه میکرد ، آه صداداری برآورد
 وودکارا توی سوراخ زیر تنور ریخت ، بعد راه افتاد روی زمین نشست و پای
 خودش را توی سوراخ آویزان کرد .
 - بنشین ، من میخام با تو صحبت کنم .
 من صورت توتک مانند اورا درتاریکی نمیتوانسم به بینم ، ولی صدای
 او ، که بطور شیطننت آمیزی نا آشنا بود ، مرا بدلهره انداخته بود . با شوق
 زیادی پهلوی اون نشستم ؛ سرخودرا بزیر انداخته و با انگشتانش روی کیلاس
 رنک گرفته بود ، کیلاس آهسته جرنک جرنک میکرد .
 - خوب ، یک حرفی بزن ...
 - یاشکارا باید ببیمارستان برد ...
 - چرا ، چشه ؟ ...
 - ناخوشه ، (کوزین) اورا بسختی زده
 - (کوزین) آدم رذل و کثیفی است . او ازا افراد خیر چینی می کنه .
 تصور می کنی من ازا اینجهت طرفدار او هستم ؟ برای خیر چینی باو مزد میدهم ؟
 هان ؟ من یک مشت کثافت هم توی پوزه زشت و منحوسش نمیریزم ، یک پیشیز
 هم باو نمیدم ...
 او با تنبلی ، ولی با صدائی که شنیده میشد ، صحبت میکرد و با اینکه
 کلماتش بوی ودکا میداد ، مست بنظر نمیرسید .
 - من همه چیز را میدونم ، چرا تونخواستی خوکها را از بین ببری .
 صاف و پوست کنده بگو . من میدونم که تواز من رنجیده ای ، من هم از تو
 رنجیده ام ، خوب ؟

باو گفتم :

اینطور باشه

پس از مکئی گفت :

- پس من از يك خوك هم بدترم ، هان ، مرا هم باید زهر داد ، هان؟

- انكار لبخند میزد . من دوباره گفتم :

پس از اینقرار من میتوانم (یاشکا) را به بیمارستان ببرم .

- بله ، میتونی (یاشکا) را بکشتارگاه ببری ، این موضوع بمن چه

ربطی داره ؟

- بخرج شما--

با بی اعتنائی گفت:

- غیر ممکنه ، من هیچوقت ازینکارها نکرده‌ام . آنوقت آنها

همه میخواهند توی بیمارستان بخوابند . . . بگو آندفعه چرا گوش مرا

پیچاندی ؟ ..

- عصبانی شدم

- می‌فهمم ، ولی این را نمیخام ، تو میتوانستی کهنه قاب دستمالی توی

صورتم بزنی ، با مشت باآرواره‌ام بکوبی ، ولی چرا ، مثل اینکه با بچه‌ها

طرفی ، گوشم را کشیدی ؟ ..

- من دوست ندارم مردم را بزوم ..

مدت درازی خاموش بود ، انکار چرت میزد ، هوا را بدرون فرو

میبرد ، بعد با صدای محکم و روشنی گفت :

- تو آدم عجیبی هستی . تو بهیچوجه شبیه آنها ی دیکه نیستی ، حتی

فکرت هم با آنها فرق داره ...

این جمله را بالحن خالی از توهین ، ولی آمیخته با دل‌تنگی آشکار ، گفت:

- حالا بمن بگو ، آیا راستی من آدم بدی هستم؟

- پس خیال میکردی؟

- من ؟ دروغ میگویی ، من آدم خوبی هستم . داداش ، من آدم عاقلی

هستم به بین ، تو آدم با سواد هستی ، خوب صحبت میکنی ، میتونی در

خصوص همه چیز ، در خصوص ستاره‌ها ، فرنگی‌ها و در باریان صحبت کنی .

من قبول میکنم که همه اینها خیلی خوب و مشغول‌کننده است . من بموقع

ترا شناختم- بخاطر بی‌اردمه اول که مرا دیدی گفتمی سرما میخورم و میمیرم ...

من همیشه فوراً ارزش هر کس را میفهمم .

با انگشتان کوتاه و کلفت خود به پیشانی‌اش ضربه‌ای زد ، آهی کشید و گفت :

- داداش ، در اینجا یکدنیا حافظه حوابیده ... بله ، من حتی بخاطر دارم که موی ریش پدر بزرگم چند تا بود ، بیا باهم بحث کنیم ، هان ؟
- راجع بچی ؟

- راجع باینکه من از تو عاقل‌ترم . درست فکر کن : من آدم بیسوادی هستم . من الف ، ب راهم نمیدانم ، فقط اعداد را می‌شناسم ، با اینحال کاسبی بزرگی را میگردونم . چهل و سه کارگر دارم ، یک دکان با سه شعبه را اداره میکنم . تو سواد داری ، ولی برای من کار میکنی ، من اگر بخوام ، میتونم یک دانشجو را ا-بیر و ترا اردنک کنم ، من میتونم همه را اردنک کنم ، همه چیز را بفروشم و پولش را عرق بخورم . درسته ؟
- خیال نمیکنم اینکار عقل بخواهد .

- عجب دری‌وری میکنی ، پس عقل چیست . اگر من عقل نداشته باشم ، پس هیچکس دیگر هم نداده . تو فکر میکنی که عقل فقط حرف خالی است ؟ خیر آقا ، عقل به کار بستگی داره و بس ...

خنده آرام و مظفرانه‌ای کرد ، بدن بزرگ و شلش را با دست گرفت و با حال تمکین و رضا و با صدای مستانه‌ای که از حلقوم بیرون می‌آورد گفت :
- تو نمیتونی یکنفر را نان بدهی . من چهل نفر را نان میدهم . من اگر بخوام ، میتونم صد نفر را نان بدهم . این را میکند عقل .
لحن او خشن و آموزنده شد و بتدریج که جلو میرفت بزحمت زبان خود را بحرکت می‌آورد :

- چرا سر بسر من میزاری ، اینکار احمقانه‌ایست ، برای هیچکس فایده نداده ، برای خودت هم مضره ، تو خیلی تقلا میکنی که من پیش تو ایو الله بگم ...
- ایو الله که گفته‌اید .

- گفته‌ام ؟

- یکی دو لحظه اندیشید ، موافقت کرد ، دستی بشانه من زد و گفت :
درسته ، ایو الله گفته‌ام ، فقط باید راه را بتو نشان بدهم ، ولی نمیتونم ، اگر چه من همه چیز را می‌بینم و همه چیز را میدونم . این (کاراشکای) مادزده . اما او هم آدم عاقلی است . اگر جیب پر از کار در نیاد و توی زندان نیفته ، درآینده ارباب میشه . او پوست مردم را زنده زنده میکنه ، همه اینجادزدند ، از چهارپا بدترند ، درست مثل مردارند ، تو سعی میکنی با او خوب رفتار

کنی ، من معنی این بار را نمی فهمم ، اینکار تو احمقانه است .
خواب بر من چیره شده بود؛ استخوانها و عضلات من بر اثر کار روزانه
درد میکرد ، و سرم از خستگی گیج میخورد . صدای خسته کننده و گرفته
ارباب گوئی خیالات انسان را بهم می چسباند :

- تو درباره اربابها چیزهای خطرناک میگی ، اینکار حماقت و جوانی

است . اگر کس دیگری جای من بود ، ممکن بود فوراً پلیس را صدا بکند و

یک روبل کونه مشتش بذاره و ترا گیر بندازه ...

با دست نرم و سنگین خود روی زانوی من زد:

- مرد عاقل باید فقط هدفش این باشه که ارباب بشه ، مردم با اندازه

تخم خر خاسک زیادند ، ولی اربابها کم اند، بیجهت با اربابها بد میگویند ...

این یک کار بی دوام و غلطی است . تو اگر چشم خودت را باز کنی، بهتر می بینی،

آنوقت قلب تو سخت تر میشه . و می فهمی که مردم - آنهایی که کاری ندارند -

همه آنها باید کار کنند تا کاریگری نکنند و مزاحم نشوند . اگر یک درخت هم

بی استفاده روی ریشه باشه ، حیفه ، باید آنرا بسوزانیم تا گرمی بدهد ، آدم

هم همینطور فهمیدی ؟

(یاشکا) ناله کرد، من بلند شدم که باو نگاه کنم. او دراز کشیده سینه اش

رو به هوا بود، ابروهایش درهم، دهانش باز، دستانش محاذات بدنش کشیده بود.

در سیمای این بچه چیزی لجوج و جنگجویانه دیده میشد.

(نیکاندر) از روی تنار پائین جست . بسوی تنور دوید، با ارباب خورد

و از ترس یک دقیقه خشکش زد ، بعد دهانش را کاملاً باز کرد . با چشمانش ،

که شبیه چشمان ماهی بود ، گناهکارانه چشمکی زد و در همان حال، با انگشتانش،

که به تنندی حرکت میکرد، شکل درهم برهم و پیچ در پیچی در هوا کشید .

ارباب او را دست انداخت « هو ... هو ... » بلند شد و بیرون

رفت و گفت :

- احمق . مجسمه حماقت.

وقتیکه پشت درنا پدید شد ، مرد کز لال چشمکی بمن زد، در حالیکه

حلقومش را در میان دو انگشتش گرفته بود فریاد زد :

- اوخ ... اوخ

بامداد دیگر من و (یاشکا) به بیمارستان رفتیم ، کرایه درشکه نداشتیم،

بچه بزحمت راه میرفت، باضف سرفه میکرد و صحبت مینمود ، ولی مردانه

خود را برپا نگهداشته بود.

- راستی نمیتونم نفس بکشم .. عجب شیطانهای .
در خیابان ، در برابر تابش سیم قام و خیره کننده خورشید و اشکال
رهگذرانیکه خودرا درلباسهای گرم پوشانیده و درپیاده روا راه میرفتند ،
او درمیان لباس ژنده خود کوچک تر ولاغرتر ، از آنچه که واقماً بود ، بنظر
میرسید. ازچشمان آسمانی رنگ او ، که با تاریکی کارگاه خو گرفته بود ،
بشدت آب می تراوید .

- اگر من بمیرم ، (ارم) ولگرد میشه عرق خوری میکنه . احمق !
هیچ بفکر خودش نیست . تو ، پرگو ، سر او داد بزنی ... بگو که من
دستور دادم ...

لبان کوچک درهم فشرده و سیاه او ، دردمندانه در هم پیچید ، چانه
کودکانه اش لرزید ، من زیر بغل او را گرفتم ، میترسیدم مبادا شروع بگریه
کند و من از تأثر بر رهگذران اهانت کنم ، پنجره ها را بشکنم ، بی ادبانه نمره کشم
و بمردم دشنام دهم.

زنگوله ایستاد ، نفسش را تازه کرد و با لحن مؤثر و پیرمردانه ای شروع
بصحبت کرد .

- باوبگو که من باوحکم کردم که از تو اطاعت کنه .
وقتیکه به کارگاه برگشتم ازواقعه شوم دیگری باخبر شدم: بامداد ،
هنگامیکه (نیکاندر) کلوچه ها را یکی از شعبه ها میبرد ، زیر دست و پای
اسبان يك آتشبار رفته و اکنون در بیمارستان است.
(شاتونوف) با اعتماد ، در حالیکه از میان چشمان تنگ خود بمن
می نگریست ، گفت:

حالا ، تو باید درانتظار حادثه شوم سومی هم باشی ، بدبختی ها سه تایی
پشت سرهم می آیند ، ازسوی مسیح ، نیکلای مقدس و جورج مقدس ، پس مادر
مقدس با آنها میگه: بچه های من بسه ؛ آنوقت آنها بخود می آیند ...

از (نیکاندر) صحبت نمیکردند ، او غریبه بود ، از کارگاه ما هم نبود ،
بلکه درباره تیزتکی و نیروی اسبان آتشبار صحبت زیادی شد.

(کاراشگا) موقع ناهار پیدا شد - اوجوان زبروزرنگ خوشروئی بود ،
پسرکی بود که چشمانی گستاخ ، مانند چشمان مردم فاجرودزدان ، داشت .
ازهر که می ترسید با اونرم و یواش صحبت میکرد ؛ با اخم اعلام کرد که
بعنوان وردست شاطر ، با حقوق شش روبرل درماه بجای (نیکاندر) بمقام او
ارتقاء یافته است.

(یاشکا) باخوشحالی فریاد زد :

- تبريك !
ناگهان بابروهایش گره انداخت :
- دستور کیست ؟
- ارباب !
- ارباب که هسته !
(کاراشکا) باخنده بیصدائی جواب داد:
- یکذره هم مست نیست .

شب گذشته برای آسایش روح رفتگان شب زنده داری کرد، ولی امروز
حالش سر جاست، که يك چیزی هم بیشتر، رفته آرد هم بخره ...
کولی آهسته و خشمگین گفت :
- مثل اینکه کارخوکها ساخته نشده ...
همه با اخم و با شك و استهزاء بمن نگاه کردند، بارانی از کلمات تندو
زنده در فضای کارگاه باریدن گرفت .
هرچی باشد غریبه ، غریبه است .
(شاتونوف) آهسته کلمات مخصوص خودش را نشخوار کرد .
- گزنه جای خودش را داره و خشخاش جای خودش را ...
ولی (گوزین) افکار خود را در قالب کلماتی می پیچید که معمولا در هنگام
ناخوش اندیشی بر زبان میراند:
- بچه شیطانها ، چند دفعه بشما گفته ام که شمايل مقدس را پاك كنيد .
فقط (آرتم) با صدای بلندی فریاد زد:
- خوب بسه، مردم زوزه هم میکشند، عوعوهم میکنند .
در همان شب اول کارمن در نان پزی ، پس از اینکه مقداری خمیر را
ورزیدم و خمیر ترش را برای خمیر گیری دوم گذاشتم ، کتابی بدست گرفتم و
زیر فانوس نشستم، ارباب وارد شد، خواب آلوده چشمانش را بهم میزد و بالباش
مچ میگرد.
- میخونی، بهتر از خوابه ، اگر بیدار باشی خمیر ترش نمیشه ...
او آرام سخن میگفت ، نگاه محتاطی به زیر میز ، که شاطر آنجا
خوابیده بود و خرخر میگرد، انداخت، کنار من ، روی يك گونی آرد نشست.
کتاب را از دست من گرفت ، آنرا بست و روی زانوی چاق خود گذاشت
و کف دست خود را روی آن نهاد.
- این کتاب در خصوص چیست ؟

- در خصوص ملت روس .

- کدام ملت؟

- گفتم ملت روس

از گوشه چشم بمن نگاه کرد و با صدای آموزنده‌ای گفت :

- ما اهالی غازان هم بجز تاتارها، روسی هستیم ، مردم سیمبرسک هم

روسی هستند. در خصوص کدام يك نوشته ..

- درباره همه نوشته .

کتاب را باز کرد ، آن را با اندازه طول بازویش، دور از صورتش نگاه

داشت، سرش را تکان داد و با چشم سبز بر گهای کتاب را از زیر نگاه گذراند و

با اعتماد گفت :

- میدونی تو این کتاب را نمی‌فهمی.

- از کجا معلومه

- واضحه ، عکسهاش کجاست . اینجا که عکسی نیست ، تو باید

کتابهایی را بخونی که عکس داشته باشند . دست بردار ، در خصوص ملت

چی میگه؟

- در خصوص معتقدات ، آداب و رسوم و آوازه‌های آنها، صحبت میکنه ..

ارباب کتاب را بست و زیرش گذاشت و خمیازه درازی کشید . ولی

روی دهانش که مثل دهان وزغ گشاد شده بود ، علامت صلیب رسم

نکرد.* گفت:

- اینها که هم‌ه‌اش معلومه . مردم بخدا اعتقاد دارند ، آهنگهای خوب

و بد دارند ؛ دارای آداب و رسوم پستی هستند . راجع باین ها از من پرس

بهرت از هر کتابی آنها را بتونشان میدم ، تو احتیاجی نداری آنها را از توی

کتاب یادگیری بروتوی خیابان ، بروتوی بازار، بروبمراکز عمومی، روز

تعطیلی بروبده ، در اینجاهاست که آداب و رسوم را می بینی میتونی بدادگاه

بری ... همینطور دادگاه سیار...

- شما حرفهای دیگر میزنید.

- با اخم بمن نگاه کرد و گفت:

- من بهتر میدونم درباره چه صحبت میکنم. اما این کتابها ، اینها همه

قصه‌ها و افسانه پریانه باور کردننی نیست. مگر ممکنه در يك کتاب كوچك

درباره ملت صحبت کرد .

* - بموجب يك عقیده خرافی، هنگام خمیازه کشیدن بردهان خود علامت

صلیب رسم میکردند، تا ارواح خبیثه بگریزند. «م»

- یکی که نیست ...

- چه نتیجه داره ، مردم هزار ها و میلیونها هستند ، برای هر يك از آنها که همیشه يك كتاب نوشت .
صدای او آمیخته با غرغر بود ، پوشش زرد بالای چشمانش بر اثر خشم سخت و سفت شده بود . این گفتگو برای من مانند خواب آزار دهنده و نامطبوعی بود .

در حالیکه آه میکشید و وزوز میکرد گفت :

- تو آدم عجیبی هستی ، فکرت درهم برهمه . تو نمیدونی اینها همه اش چرند و بامبوله . کتابها درباره چیست ؟ در باره مردم . ولی چه کسی درباره خودش حرف راست میزنه ؟ تو میگی ؟ هان ! من که نمیگم ، حتی جلوی خدا هم نمیگم . خدا از من سؤال میکنه : خوب واسیلی بگو چه گناه کردی ، من میگویم : خدای من ، تو خودت می باید آنها را بدونی ، این روح تست نه روح من .

هر هر کنان و چشمک زنان با آرنج خود سقلمه‌ای بمن زد و با صدای آهسته تری ادامه داد :

- میتونم بگم ، روح من متعلق بکیست . مال خداست . خدا ، آن را از من گرفته بیا در این باره صحبت نکنیم .

غرشی خشمگین کرد ، با کف دست صورت خود را پوشاند ، انکار میخواست صورتش را بشوید ، با سماجت ادامه داد :

- بگو ، آیا او بمن روح نداده . مطمئناً او داده ، و آیا او بعداً آن را نمیکیره . مطمئناً او میکیره . پس نامه اعمال ما سفیده . ما آزادیم ، فارغیم ...

از خود بیخود شده بودم ، فانوس پشت و بالای سرما آویزان بود و سایه‌های ما روی کف اطاق جلوی پاهایمان افتاده بود . گاهی ارباب سرش را بالامیبرد و نور زرد گون روی صورتش میریخت ، روی بینی او سایه افتاده درازتر بنظر میرسید ، زیر چشمانش لکه های سیاه نمایان بود ، صورت قربه او ، چون کابوسی ، جلوه میکرد . طرف راست ما ، پنجره‌ای تقریباً هم سطح سرما قرار داشت و از میان جام‌های گرد آلود آن ، من جز آسمان آبی رنگ و خوشه سناره‌های زرد گون را که مانند نخود کوچک بودند ، نمیدیدم ، شاطر ، که آدم ابله و تنبلی بود ، خرناس میکشید ، سوسکها جیر جیر میکردند و موشها چیزی را میجویدند .

من از ارباب سؤال کردم:

- شما بخدا اعتقاد دارید؟

با چشم مرده خود، زیرچشمی، بمن نگاهی کرد و مدتی خاموش بود:
- تو نمیتونی در این باره از من سؤال کنی. تو اصلا حق سؤال

کردن در هیچ موردی جز مورد کارت را از من نداری. ولی من میتونم راجع بهر چه که دلم میخاد از تو سؤال کنم و تو باید بهمه سؤالهای من جواب بدهی.

- این سؤال بمن مربوطه.

درحالیکه از میان پره‌های دماغش نفس صداداری میکشید، فکری کرد:
- خیلی روداری.

کتاب را از زیرش بیرون کشید، بزانویش زد و آن را روی زمین انداخت.

- شرح حال مرا چه کسی میدونه، تو که اصلا شرح حالی نداری.. هیچوقت هم نخواهی داشت.

ناگهان خنده رضایت آمیزی کرد، این صدای شگفت هوق مانند او که آنقدر ضعیف و نازک بود، احساس همدردی ناخوشی نسبت با او در من برانگیخت، درحالیکه بدن بزرگ خود را تکان میداد صحبت خود را با لحن استهزاء آمیز کین جویانه‌ای ادامه داد:

- من میدونم. من امثال ترا دیده‌ام - در یکی از شعبه‌های خودم متریسی دارم که فروشنده است. او برادر زاده‌ای داره که محصل بیکاری است. او معالجه اسبها و گاوها را یاد میگیره - حالا او آدم عرق خوری است، من اینکاره اش کردم. اسم او (گالکین) است؟ بعضی وقتها میاد که ده کوپک بگیره بره عرق بخوره. او هم سعی کرد که از همه چیزها سردر پیاره، فریاد میزد: « بایدجائی حقیقت میان مردم وجود داشته باشد. روح من آرزومند جستن حقیقت است. شاید این حقیقت وجود خارجی داشته باشد. » من شروع بمست کردن او کردم. حالا يك بخت برگشته نا امید است. او باچشمان خویش در من خیره میشد. در چشمان او اثری از مهر بانی چشمان يك زن نمودار بود، ولی من چشمان او را مکار و نیرنگ باز نمیدانم. او دیوانه آرامی بود، فریاد میزد: واسیلی سمیونوف، تو مثل یخ سرد و سهمگین هستی، تو در زندگی آدم مخوفی هستی..»

موقع روشن کردن تنور بود؛ برخاستم و مطلب را بارباب گفتم،

اوهم بلند شد ، درتقار را بازکرد و با کف دست بخمیرزد و گفت :
- حق با تست وقتش است .

بی شتاب ، بی آنکه بمن نگاه کند ، بیرون رفت .
از اینکه صدای چرب و نرم و گزافه گوی او قطع شده و جویبار
سخنوری گستاخانه او به بیرون از نانوایی روان گردیده بود ، احساس
راحتی کردم .

روی زمین کلوچه پزی صدای شلپشلپ پای برهنه‌ای شنیده شد (ارتم)
از توی تاریکی بسوی من سکندری خورد ، سر او ژولیده و چشمان زیبا و
افسرده او ، مانند چشمان کسی که در خواب راه رود ، فراخ بود :

- خوب دور ورتو میگرده

- چطور ، هنوز نخواییده‌ای ؟

- نمیدونم ، دلم گرفته ، چطور اوترا ...

- بر اش سخته .

- يك چیزی هم بیشتر ، يك گلوله سرب ..

پسرك شانه خود را به كناره تنور تکیه داد و ناگاه با صدای دگرگونی
با بی‌اعتنائی گفت :

- آنها برادر بیچاره مرا زخمی کرده‌اند . . . تو تصور میکنی با پای
خودش از بیمارستان بیرون می‌آد یا از در دیگر بیرونش می‌برند .

- چی میگی ، خدا کنه . . .

از پهلوی تنور کنار رفت ، با گامهای لرزانی بسوی کلوچه‌پزی روان
شد ، همینطور که میرفت با صدای افسرده و آهسته‌ای گفت :
- خدا چیزی بمانخواهد داد .

گفتگوهای شبانه با ارباب مانند کاپوس‌های پایان ناپذیری ، دوام
می‌یافت : تقریباً همه شب ، بعد از خروس‌خوان نخست ، هنگامیکه شیطانها خود
را بجهنم می‌انداختند ، من تنور را روشن میکردم ، کتابی در دست ، پهلوی آن
می‌نشستم ، سروکلۀ ارباب پیدا میشد .

هیكل مدور و شل او ، غلت زنان ، از اطاقش خارج میشد و با غرغر
کنار حفرۀ تنور می‌نشست و پاهای او توی حفرۀ پیش تنور ، انگار در حفرۀ
گور ، آویزان میگردد ؛ پنجه‌های کوتاهش را جلوی صورتش درازمینمود ،
آنها را با چشمانی تنك در برابر آتش تماشا میکرد ، و در حالیکه از خون

غلیظی که زیر پوست زردش نمایان بود، خوشش میآمد ؛ صحبت دوساعته غریب
وغم افزائی را آغاز میکرد .

معمولا او سر صحبت را با نازیدن بمقل خود - که با نیروی آن يك
موژيك بیسواد کاسبی بزرگی راه انداخته بود و آن را زیر نظارت خود با
افراد کودن دزدمنش مپچرخاند - باز میکرد . اینموضوع را با يك نوع
ناراحتی ، با مکثهای متناوب و آههایی که مثل سوت صدا میکرد ، بشدت
بسط میداد. گاهی گوئی از برشمردن کامیابی هائی که در کسب بهره اش شده بود
خسته میشد و برای گفتگوی درباره آن خیلی بخود فشار میآورد .

من مدت ها بود که استعداد واقعا نادر او را در ارزان خری آردنمنك
وسبوس دار و فروش صدها پودنان کلوچه فاسدبپازرگانان مرداوینی ، میدیدم
و از متعجب شدن درباره این کارها خسته شده بودم . این بهروزیهای تجاری
با يك نواختی مکرآمیز و سادگی شرم آور خود ، که با وضوح سنگدلانه ای
آز بشری و بلاهت او را بر جسته میکرد ، برای من خسته کننده و بیمزه
شده بود .

هیزمها در تنور پا گرمی میسوختند ، من در برابر آن ، کنار ارباب
نشسته بودم ، نقشهای گلگون آتش روی چهره گرفته اش سبك می پرید ،
چشم خاکستری او چون گل میخی بر ستام اسب مینمود ، چون چشمان گدای
فرتوتی بیحرکت و اشك آلود بود ، ولی چشم سبزش ، مثل چشم گربه ای ،
که کمین کرده باشد ، با نورزنده ای میدرخشید .

صدای عجیب او گاهی مانند صدای زنان بلند و نوازشگر بود و گاهی
خشن و خشمناك و زوزمیکرد ، کلمات آرام و دشنام آمیزی از دهان او فرو میریخت .
- تو آدم ساده دلی هستی و مقداری از حرفهات زیاده . مردم گوش بر
قاچاق هستند ، باید بی سر و صدا آنها را اداره کرد : توی صورت یکنفر
نگاه کن ، يك کلمه هم با او حرف نزن - زبانت را قفل کن . لازم نیست که با او
بگی چه میخواهی - بگذار او از تو بترسه و خودش مقصود ترا حدس بزنه ...
- من نمیخام مردم را اداره کنم . .

- ای دروغگو . بی این که همیشه زندگی کرد .

توضیح میداد : پاره ای از مردم باید کار ، وعده ای آنها را اداره کنند ،
وظیفه اولیاء امور اینه که مواظبت کنند ، اولی ها از دومها فرمانبری نمایند .
دیگران را باید اردنگی کرد ، آنهائی را که نه از دسته اول نه دوم و نه سوم
هستند باید بیرون کرد .

- کجا ؟

- بمن دخیلی نداره . اولیاه امور برای همین هرزه گردها ، دزدها و تفاله‌ها هستند - آدمی ، که سرش به تنش می‌ارزه احتیاج به صاحب اختیار نداره ، خودش صاحب اختیار خودشه حاکم که نمیتونه بدونه من چه جور آردی لازم دارم و چه جور آردی لازم ندارم ، کار او اینکه بدونه ، کی مفیده و کی مضر .

گاهی گوئی درلحن او اثری از خستگی روحی میدیدم ، لابد غمی داشت ، برای چیزی دیگر که نمیدانست چیست ، ولی در جستجوی آن بود . من بادقت زیاد بسخنان او گوش میکردم ، شوق داشتم که او را بشناسم ، در انتظار عقاید و کلمات دیگرش بودم .

از زیر تنور صدای کند و کوی موشها ، بوی لیفه سوخته درخت و غبار خشک بلند میشد ، دیوارهای چرکین ، نفس غمناک و گرمی بروی ما میدیدند . زمین چرکین و پا خورده ، پوسیده بود ، وحاشیه‌های نور ماه ، شکافهای سیاه را روشن میکرد . مکس‌ها روی پنجره جام‌ها چسبیده بهم بودند ، ولی گوئی نشیمنگاه آنها سینه آسمان بود . همه چیز خفقان آور تنک ، و با پلیدیهای پاک ناشدنی آغشته بود .

- آیا اینگونه زندگی برای انسان شایسته است .

ارباب ، مانند گدای کوری که با انگشتان لرزان خویش پشیزها را دستمالی کند ، کلمات را میجست و آنها را پشت سرهم جور میکرد .

- خوب ، بسیار خوب ، علم ... بگو ، اگه مردند ، بگند ، چطور از گرد و خاک رس میتوان آرد بدست آورد . نگاه کن ، اینجا خانه بزرگی است که بهش دانشگاه میگند ، شاگردها ، این جوانک‌ها توی میخانه‌ها مست میکنند و توی خیابان‌ها راه می‌اندازند ، آهنگهای ناهنجار درباره (سنت و آرام) میخوانند ، به پیسک پیش جنده‌ها میروند ، و معمولا مثل با شامل‌ها زندگی میکنند ... ناگاه پس از اینهمه کارها ، دکتر ، قاضی ، معلم وکیل میشوند . حالا من باید باینها اعتقاد داشته باشم ؟ آنها شاید از من هم فاسدتر باشند ، من بهیچکس اعتقاد ندارم ...

در حالیکه بالبهای خود مچ‌مچ شیرینی میکرد ، طرز رفتار دانشجویان را با دختران با جزئیات تنفر آوری شرح میداد .

درباره زنان ، مثل سک آرام و بی‌هیجانی با کاوش شگفتی در حالیکه صدایش زمزمه مانند میشد ، مدت درازی صحبت میکرد . او هیچوقت صورت زنها را وصف نمیکرد ، تنها سینه‌ها ، رانها ، پاهای آنها را وصف میکرد ؛

گوش دادن باین داستاها خیلی ناگوار وزنده بود .

- تو همیشه از وجدان و رك و راستی صحبت میکنی ، من از تو رك و راست ترم . تو باوجود اخلاق زمخت و خشنی كه داری ، خیلی هم رك و راست نیستی . من یکی دوتاش را میدونم . چند روز پیش در میخانه به روزنامه فروش گفته‌ای كه تناره‌ای خمیر من ترك خورده و از آنها خمیر روی زمین میریزه . توی اونها پرازسوسكه ، كارگراها سیفلیس دارند و همه جا پراز كئافته ..

- من بخود شما هم اینها را گفته‌ام .

- هان ، بله گفته‌ای ، ولی نگفتی میخواهی خبر آنها را به روزنامه فروش بدهی ، خوب ، گرفتیم ، آنها در اینخصوص توی روزنامه نوشتند ، پلیس آمد ، مأمور بهداری هم آمد ، يك بیست و پنج روبلی گوشه مشتشان میگذارم آنوقت نتیجه را می بینی - بادت دایره‌ای بالای سرش در فضا رسم كرد - می بینی ، همه چیز سر جای خودش ، سوسكها هنوز سر و مر و گنده‌اند ، اینهم روزنامه علم و وجدان تو . از همه اینها میشه بر ضد تو استفاده كرد . تمام پلیس‌های این حدود توی مشتم هستند . همه رؤسا هم توی جیبم . تو باندازه يك ارزن هم شانس موفقیت نداری . تو درمقابل اینها ، مثل پشه در برابر فیل هستی . آه ، از حرف زدن با تو اكرام دارم ..

راستی اكرام داشت ؛ صورتش را يك بر كرد ، چشمانش را باخستگی بست و با ناله‌ای كوچك خمیازه‌ای كشید ، از میان آرواره‌های قرمز بازش زبان كوچکی مثل زبان سك نمایان گردید .

پیش از آنكه او را به بینم ، از درستی ، بیدادگری و نادانی بشری چیزها دیده و از نیکی و انسانیت حقیقی چیزی ندیده بودم . پاره‌ای كتابهای عالی خوانده بودم و میدانستم كه انسان از دیر باز و در همه جا در آرزوی زندگی نوینی بوده و در پاره‌ای جاها ، برای تحقق بخشیدن بآن آرزو ، لجوجانه جنگیده است . من از مدتها پیش ، احساس می‌كردم كه در روح من دندانهای شیری عدم رضایت نسبت بوضع موجود نیش زده است و پیش از آنكه با ارباب روبرو شوم ، بنظر میرسد كه این دندانها محكم وقوی است .

حالا پس از هر گفتگوئی با ارباب روشن تر و اندوه بارتر از پیش در می‌یافتم كه خیالات و خوابهای من تا چه اندازه سست و از هم گسیخته بوده‌اند . و چگونه ارباب كاملا تار و پود آنها را از هم می‌گسلد ، و در میان آنها فواصل تاریکی بمن نشان میدهد و قلب مرا با بیم و شبهه می‌آكند . میدانستم ، احساس می‌كردم كه او در نفی آنچه ، كه من بدان اعتقاد داشتم محق نبود ، من حتی يك لحظه هم در فعالیت خود تردید روا نمیداشتم ، ولی دفاع از آن حقیقت

در برابر پلیدی‌هایی که او بر آن می‌پاشید ، برای من کاری دشوار بود؛ دیگر صحبت حرف‌های او در میان نبود ، بلکه صحبت مدافعهٔ دنیای درونی من بود که در برابر سک صفتی اربابم بوسیلهٔ احساس‌کشندهٔ ضعف خودم ، مورد حمله قرار گرفته بود .

فکر او ، مانند تبری خشن و سنگین ، بر فرق زندگی کوفته میشد و آنرا بطور منظم قطعه قطعه میکرد و این قطعات را بشکل کومهٔ غلیظ و انبوهی در برابر من مینهاد .

سخنان او دربارهٔ خدا، روح کنجکاو جوانی مرا باتش‌کشیده بود. من همیشه میکوشیدم که صحبت را باین موضوعها بکشم و ارباب که گوئی متوجه کوشش من نبود می‌کوشید برای من ثابت کند که من چقدر کم از رازها و نیرنگها با خبرم.

- تو باید با احتیاط زندگی کنی . زندگی مثل مترسی از انسان همه چیز میخاد ، اما تو چطور ، توهم ازو خیلی چیزها میخواهی ؟ تنها یک چیز شادمانی ! تو باید حيله گرانه زندگی کنی، هر جا توانستی آنرا ریشخند کنی و هر جا که نمیتونی آن را بقاپی یگراست جلو برو و ضربه‌ای بزن ، دنک ! و آنوقت دیگر دنیا مال تست .

اگر من از حرف‌های او آشفته میشدم و پرسش‌های مستقیمی میکردم او جواب میداد :

- بتو مربوط نیست که من بخدا اعتقاد دارم یا نه. من باید جواب آنرا بدهم ، نه تو...

هنگامیکه شروع بصحبت در بارهٔ موضوعات مورد علاقه‌ام میکرد ، سرش را تکان میداد، گوئی میخواست برای آن وضع مناسبی بجوید : گوش کوچکش را بصدای من تیز میکرد و سخنان مرا با حوصله و بیصدا گوش میداد . ولی همیشه در صورت تخت و دماغ گردلهٔ او ، که انسانرا بیاد سرپوش مسی و برآمدگی وسط آن می انداخت - آثار بی‌اعتنائی زیادی نمایان بود.

احساس دردناکی ازرنج و دل‌آزردگی بقلب من میخزید- این برای خودم نبود، من دیگر از رنجیدن و آزرده شدن خسته شده بودم و مصائب زندگی را با آرامش بسیار میپذیرفتم و آنها را ناچیز میشمردم و از خود میراندم - بلکه برای حقیقتی که در روح من زاده و پرورش یافته بود بطور تحمل ناپذیری آزرده میشدم.

هنگامیکه کسی نتواند بشایستگی از چیزیکه دوست دارد و زندگیش

درگرو آنست دفاع کند ، شدیدترین شرمساری‌ها و شکنجه‌ها را حس میکند .
برای انسان هیچ شکنجه‌ای دردناکتر از خفقان دل نیست ..

گفتگوی شبانه ارباب با من ، در نظر کلوچه پزها بمن اهمیت خاصی داده بود . من دیگر در نظر بعضی‌ها آدم مزاحم و خطرناک و در نظر بعضی دیگر آدم عجیب و دیوانه جلوه نمی‌کردم ؛ اکثریت ، که احساس بدخواهی و رشک خود را نسبت به خوش اقبالی من نابلدانه پنهان میکردند ، حالا مرا آدم مکاری میدانستند که بازی زیرکانه‌ای را برای رسیدن بمقصود خود دنبال می‌کردم .

(کوزین) که ریش کوتاه و گردآلود و جوگنده می‌خورد را نوازش میداد و چشم سبز رنگ باز خود را بگوشه‌ای دوخته بود ، با لحن احترام‌آمیزی گفت:

- حالا ، داداش ، تو بزودی بمقام مباشر ترقی می‌کنی ..

یکنفر آهسته حرف او را تمام کرد :

- برای تشرزدن بما ...

گاه گاهی حرف‌های درست و ناهموار دیگری بسوی من پرتاب میشد:

- یکنفر ، وقتیکه یکذره زبان داشته باشد ، نه تنها میتونه راه کیف را

پیدا کند بلکه ...

- باو رشوه بده

بسیاری دیگر مطمئانه بهچشمان من نگاه میکردند و آمادگی نفرت‌انگیزی

برای خدمتگزاری نشان میدادند .

(آرتم) و (یاشکا) و یکی دونفر دیگر با توجه مبالغه‌آمیز به گفتارهای

من بر احساسات دوستانه نوین خود سایه نادلبذیری افکنده بودند . یکبار

پی تاب شدم و با خشم به کولی گفتم که من اینکار را کاملا غیر لازم و

ناپسند میشمرم .

او ، درحالیکه مقصود مرا فهمیده و سپیدی آبیگون چشمان دزدوارش با

شادی برق میزد ، جواب داد: تو دیگه حرف نزن - وقتی ارباب که میان

ما از همه عاقلتره با تو بحث می‌کنه ، من حدس میزنم که تو خیلی مغزت پره .

از طرف دیگر ، (شاتونوف) که همیشه کم حرف و تودار بود ، با اعتماد

روزافزون بمن نزدیک تر شده بود . وقتیکه باهم روبرو میشدیم چشمان گرفته

و مرموز او با گرمی روشن میشد و لبان کلفتش با لبخند و سیمی که به صورت

سخت و ناهموارش تغییر شکل میداد ، ازهم بازمیگردید .

- خوب ، کاردیکه برایت راحت تره ؟

- راحت تر نیست ، ولی تمیز تره .

با لحن آموزنده ای گفت :

اگر تمیز تره ، راحت ترهم هست .

بعد نگاهش را بسوی دیگر انداخت ، پرسید :

- معنی «باخ تیرمان-پوران» چیست؟

- نمیدونم .

ظاهراً حرف مرا باور نکرده بود ، زیرا بر آشفته غرغر کنان برگشت ، روی پاهای تا خورده و شل خود تلو تلو خورد و پس از مدت کمی دوباره سؤال کرد :

- «ساوارسان - سامو» چیست؟ میدانی ؟

او ذخیره فراوانی از این لغت ها داشت و هنگامیکه آنها را با صدای مرده و عمیق خود تلفظ میکرد ، این کلمات طور عجیبی بگوش میرسید و آهنگ افسانه آمیزی در اطراف خود می پراکند .

من ، که کنجکاویم برانگیخته شده بود ، با تعجب از وی پرسیدم :

- این کلمات را از کجا پیدا کرده ای ؟

- میخواهی چه کنی ؟

بعد گوئی میخواهد مرا غافلگیر کند ، باز ناگهان می پرسید :

- معنی «هارنا» چیست؟

گاهی عصرها ، پس از پایان کار ، یاشب ، پیش از تعطیل ، کولی و (آرتم) بعد از استحمام پیش من می آمدند و بی فاصله پشت سر آنها (اسب شاتونوف) دزدکی خودش را بمیان می انداخت ؛ ما گرد تنور در گوشه تاریکی ، که من آنجا را جاروب و ترو تمیز کرده بودم ، می نشستیم ، روی طاقچه های دیوار ، دست راست و پشت سر ما ، گرده های نان قرار گرفته بودند ، خمیرها پف میکرد و بالامیزد ، آنها به کله های طاسی شبیه بودند که خودشان را مخفی کرده و از پشت دیوار بسوی ما نگاه میکردند ، ما از یک کتری حلبی بزرگ ، چای غلیظی مینوشیدیم ، (یاشکا) پیشنهاد میکرد :

- خوب ، یک چیزی نقل کن - یا شعری بخوان .

من توی جعبه ام ، بالاسر تنور ، کتاب پوشکین ، شچرینا ، سوریکوف را داشتم - مجلدات کهنه و رنگ و رو رفته ای بود که از یک کتابفروشی دست دوم خریده بودم ، من با ذوق با صدای آوازمانندی میخواندم :

ای انسان ، آهنگ تو ، چه خجسته ، بزرگ و باشکوه است .

این لمعه وجود خدائست که از آسمان بسوی زمین شتافته است.
روح تو تمام عالم را با آهنگی، هماهنگ میکند.
و همه در آن پاسخی و جفت یکرنگی می یابند ...
- نگاه کن، درست مثل انجیل است. خدایا حتی میتوانی آن را توی کلیسا
هم بخوانی ...

تقریباً همیشه شعر احساسات او را بر می انگیزد و باو پشیمانی و
ندامت دست میداد. گاهی، ایات شعری را که در قلب او نشسته بود تکرار
میکرد، دستهایش را حرکت میداد، درموهای تابدارش چنگ میزد و بیرحمانه
دشنام میداد :
- همینطور

زندگی من همراه نیازمندیهاست
پس من از زندگی چه انتظار داشته باشم
- همینطور

- ای مادر مقدس، ای خدای مهربان - داداشها، بعضی اوقات روح
انسان طور رقت آوری سقوط میکند. اندوهی قلب آدم را میگیره. درد تلخی
توی قلب آدم می ریزه، آخ مادر جان، چه باید بکنه؛ راهزن بشه. آدم
نمی تونه یک پرستورا با یک تیکه سنگ کوچک بکشه و توهی متصل میگی،
بچه ها با هم مهربان باشید، بچه ها کی اند، اینجا کجاست.
(ارتم) بشعر گوش میداد و برمی افروخت، گوئی چیز داغ و خوشمزه -
ای را فرو میدهد، لب خود را می لیسید. توصیف طبیعت همیشه او را بسیار
بشگفت می آورد.

درختان با شکوفه های زرین آراسته
و بر لب استخر سر بر زیر افکنده اند
لرزان و شگفت زده با صورتی در تب و تاب شانه مرا گرفت و آهسته
فریاد زد:

- صبر کن، من این را دیده ام. در یک ملک اربابی نزدیک ارسک ...
ای خدا ...

(یاشکا) با دلتنگی پرسید :

- خوب، چی را دیده ای .

- به. تو نمی فهمی . من آن را دیده ام و حالا اینجا نوشته شده ..

- دیگه حرف نزن، چه بلائی هستی

یکبار شعر سوریکوف بنام « بیرون شهر » خیلی مورد پسند (ارتم)

واقعه شده و نزدیک سه روز همه را خسته کرده و سروصدای همه را درآورده بود ، مثل سربازها آواز « درجنک پالتاوا » را میخوانند!

با جان کندن به پیش میروم ، نمیدانم بکجا
اهمیتی ندارد که کجا میروم

برای من چه فرق دارد که بچه کشوری میروم
راه من مرا رهنمون خواهد بود

ولی شعر، در (شاتونوف) اثر نمیگردد ، با بی اعتنائی بآن گوش میداد،
ولی مثل کهنه بلغتی می چسبید و با سماجت میخواست معنی آنرا بفهمد .

- یکدقیقه صبر کن ، یکدقیقه صبر کن ، «اورنا» چیست .

توجه عجیب او به کلمات مرا عاجز کرده بود و کنجکاو شده بودم که
بدانم او دنبال چه میگردد .

یکبار ، پس از اینکه (اسیپ) میان پرسشها و درخواستها محصور شد ،
زبان گشود و با لبخند متواضعانه ای گفت :

- چی نظرت را گرفته . هان؟

بعد ، در حالیکه باقیافه مرموزی باطراف می نگریست ، زیر لبی گفت :

- یک شعر مرموزی هست . هر کسی که آن را بدونه ، میتونه همه کار

بکنه . شعر خوشبختی است . ولی میگویند تا حالا هیچکس همش را یاد

نگرفته ، کلمات آن میان مردم گوناگون در سراسر زمین پخش شده تاروش

برسد ، خوب ، می بینی ، همه این کلمات را برای درست کردن آن شعر باید

جمع کرد ...

صدای او بازهم آرام تر شد و سوی من خم گردید:

- این شعر همه جور خوانده میشه ، از اولش بخوانید یا از آخرش

یکجوره ، من تا حالا بعضی از کلماتش را بدست آورده ام ، جهانگردی ، قبل

از اینکه بمیره ، آنها را توی بیمارستان بمن گفت ، بله داداش ، مردم بیخانمان ،

در جهان گردش میکنند و هر جا که بتوانند این کلمات اسرار آمیز را جمع

می کنند ، وقتیکه تمام آن را جمع کردند ، دیگر همه از آن باخبر میشوند ...

- برای چه ؟

با عدم اعتماد سرتاپای مرا ورنه از کرد و با لحن مکدری گفت :

- چی برای چی؟ تو خودت آنرا میدونی .

- بشرفم ، من هیچ نمیدونم .

غرضی کرد ، سرش را برگرداند .

- خیلی خوب ، دروغ نگو ...

يك روز بامداد ، (ارتم) شادان و با هیجان بدرون دوید و با لکنت زبان گفت :

- پرگو! من خودم يك شعر سروده‌ام ، راستی راستی... .

- نه بابا ؟

- مثل اینکه خواب دیدم ، از خواب پریدم ، شعری بفکر آمد و مثل

چرخ توی سرم چرخید.

به بین ...

روی پای خود تا انتهای قدش بلند شد و با لحن آواز ماندی چنین

خواند :

خورشید پشت رود غروب می کند

بزودی در جنگلها غرق خواهد شد

چوپان گله را راهنمایی می کند

. . . در دهکده . . .

- چطور؟

نگاه درمانده‌ای بسقف کرد ، رنگش پرید ، مدتی خاموش بود ، زبانش

را گاز می گرفت و با حال ترس ، بی آنکه سخن بگوید ، چشمک میزد ، سپس

شانه‌های تنکش پائین افتاد ، دستهایش را با پریشانی تکان داد:

- فراموش کردم ، آی خدا ، حواسم پرت شد ...

پسرك بينوا شروع بگریه کرد ، از چشمان درشتش اشکهای فراوان

روان شد ، صورت خشك و استخوانی در هم فشرده اش چین خورد و در

حالیکه با پریشانی دستش را روی سینه ، نزدیک قلبش میمالید با صدائی

که شبیه صدای گناهکاری بود گفت :

- ایندفعه ... ولی تیکه خوبی بود ... قلب آدم را مالش میداد... آه...

تو فکر می کنی من دروغ میگویم .

سرافکنده بگوشه‌ای برگشت ، در آنجا درنگ کرد ، شانه‌هایش را

بالا می انداخت ، پشت او خمیده بود ، سرانجام آهسته سرکارش رفت ، تمام

روز پریشان و مغموم بود ، و عصر آنقدر نوشابه نوشید که سخت مست شد و با

مشت بهمه حمله میکرد ، فریاد میزد:

(یاشکا) کجاست هان ؟ چه بلائی سر برادر کوچکم آمده ، خدایا ...

می خواستند کتکش بزنند ، ولی کولی طرف او را گرفت و ما (ارتم)

مست را با گونی‌ها محکم بستیم و گذاشتیم بخوابد . شعری که او سروده بود

دیگر بخاطرش نیامد .

تیغه نازکی ، که بآن کاغذ چسبیده بود اطاق ارباب را از ناوائی جدا میکرد. غالباً من از خود بیخود میشدم ، صدایم را بلند میکردم . اوروی تیغه تلنگرمیزد وهم ما وهم سوسکها را متوحش میکرد . رفقای من بی سرو صدا میخواستند و سوسکها که راه می رفتند در میان تیکه پاره های کاغذ دیوار خش خش میکردند ، من تنها میماندم .

گاهگاهی ، ناگاه ارباب بیصدا ، مثل ابرسیاهی ، بدرون میخزید و خود را وسط ما می انداخت و با خرخر میگفت :

- نصف شبه ، هنوز بیدارید ، بسه ، آنوقت صبح خدا میدونه تاکی مشغول خمیازه کشیدن هستید .

مقصود او (یاشکا) و دیگران بودند ، سرمن غرمیزد : «ای روضه خوان ! این مشغولیات شبانه را توراه انداخته ای ، بازهم تو ! متوجه باش که آنها با این کتابهای تو عاقل نمیشند و وقتیکه بخواهند دنده کسی را خورد کنند اول سراغ تو میاند»

این حرف را با لحنی بی اعتنا ، بیشتر برای اینکه حرفی زده باشد میگفت ، نه جهت بهم زدن جمع ما ، او خود را روی زمین ، پهلوی ما می انداخت و خیرخواهانه میگفت :

- خوب ، بخوان . من هم کمی گوش میدهم ، شاید عاقل بشم... یا الله (یاشکا) برای من چای بریز .

کولی باشوخی میگفت :

(واسیلی سمیونیچ) ما از شما با چای پذیرائی میکنیم ، شما از ما با ودکا پذیرائی کنید .

ارباب بی سروصدا بیرون میرفت .

گاهی دیگر که پیش ما میآمد ، با صدای عجیب ورق آوری میگفت :

- بچه ها ، من خوابم نمیبره ... موشهای ملعون صدا میکنند . محصلین لعنتی هم هرزه گردی میکنند ، دخترها توی منازها میرند و بیرون میآند ، برف زیر پای آنها قرچ قرچ میکنه - جنده ها میآند گرم بشند و با سه کوپک يك كلوچه میخرند و نیمساعت برای گرم شدن بیخود معطل میشوند .

آنوقت دیکه فلسفه بافی ارباب شروع میشد .

- همه مثل هم اند ، میگیرند و پس نمیدهند . شاهم هم بنطور . شاهمه اش

دنبال کار راحت میگردید . فقط همین را بلدید ، بمحض اینکه تونستید دست از کار بکشید و اینطرف و آنطرف مشغول هرزگی بشید .

(یاشکا) بعنوان رئیس کار گاه فوراً آزرده میشد و استدلال بی فایده‌ای را آغاز میکرد :

- واسیلی سمیونیچ، شما هنوز راضی نیستید، ما مثل شیطان کار میکنیم، من قسم میخورم وقتیکه شما خودتان اینجا کار میکردید ...

ارباب این یادآوریه‌ها را دوست نداشت ؛ مدتی بحرفهای شاطر گوش میداد ، لبانش را بهم میفشرد، چشم سبزش اخم و خشونت او را نشان میداد، بعد دهانش را مثل دهان وزغ میگشود و با صدای نازک میگفت :

- گذشته گذشته ، پهلوان زنده را عشقه، اینجا من ارباب هستم و هر چه که دلم بخاد میتونم بگم - قانون گفته که شما باید از من اطاعت کنید - میفهمید ؟ پرگو ، یاالله بخوان !

يك روز من «برادران راهزن» را خواندم ، مورد پسند همه واقع شد، حتی ارباب با حرکت متفکرانه‌ای سرخود را تکان داد و گفت :

- ممکنه همچه چیزی اتفاق افتاده باشه .. چرا نیفته ؟ برای آدم همه اتفاقی می افته .. همه اتفاقی .

کولی اخم کرد ، سیگاری وسط انگشتش چرخاند و بآن بشدت پک زد و با يك تبسم مبهم کوشید که اشعار را بیاد آورد :

ما دو نفر بودیم ، من و برادرم ...

و زندگی برای ما بچه‌ها شادی بخش نبود

اما (شاتونوف) ، توی تنور خیره شد و ، بی آنکه سرش را بلند کند،

گفت :

- من شعر بهتری میدونم . . .

- ارباب با تمسخر ، در حالیکه شل وول دستهای دراز او را تماشا

میکرد، گفت :

- خوب ، آن را بخوان .

(اسیپ) از دست پاچگی تاگردنش قرمز شد و گوشش بحرکت افتاد .

- میترسم فراموش کرده باشم .

کولی باو پرید :

- یاالله ، بخوان . هیچکس زبان ترا از حلقومت در نیاورده

(ارتم) (اسیپ) را تشویق کرد :

- بهتر ، یاالله ، ازحافظه‌ات بیرونش بکش ...

(شاتونوف) مثل آدمی درمانده و گناهکار، بمن و بعد بارباب نگاه کرد،

آهی عمیق کشید :

- خیلی خوب ، گوش کنید .

درحالیکه هنوز بگودی پیش تنوری- که گرده‌های وارفته‌ نان ، هیزم‌ها
و بوته‌ها در درون آن ، شبیه بغدای نجویده ، در دهان باز ، سیاه و خسته‌ای
بودند - می‌نگریست ؛ با صدای گرفته‌ای شروع بخواندن کرد :

آه در کنار رودخانه ولگا ، در میان بوته‌ها ،

راهزنی خسبیده بود و باز پسین لحظه‌زند گیش را بچشم میدید .

راهزن دست خود را بر سینه زخمینش فشرد -

روی زانوانش افتاد و خدا را نیایش کرد .

ای خدای بزرگ ، جان و روح گنهگار

لعین و اسیر مرا بستان

من در جوانی میخواستم کشیش شوم

ولی بجای آن راهزن شدم

او با آهنگی آواز مانند صورتش را پنهان کرده ، پشتش را بیشتر خم

نموده و پنجه‌های پای لختش را که بدلیل نامعلومی در هوا به تندی تکان میداد

گرفته بود . گوئی جادو میکرد . انگار افسونی بخواند میخواند :

من برای حادثه‌جوئی میزیستم نه گزافه‌سرائی

میزیستم تا روح را آزمون کنم

نیرویم را برباد و روحم را پیوسته شکنجه میدادم

ای روح ، خدا در خمیره تو چه سرشته است ؟

تو چه نیکی را در خمیره خود نهفته‌ای

هدیه فرشته مقدس چیست ؟

نیروی ناپاک اهریمن ...

چه تخرمی در تو افشانده است

ناگاه ارباب شانه‌هایش را تکان داد و با صدای زیر و شریر خود گفت :

- (اسیپ) تو احمقی - و شعر تو هم احمقانه است ، بهیچوجه شبیه شعرهای

کتابی نیست ، نادان ، تو دروغ میگی .

کولی با صدای خشنی گفت : واسیلی سمیونیچ ، یکدقیقه صبر کنید ،

بگذارید شعرش را تمام کند . ولی ارباب باهیجان ادامه داد :

- اینها همه‌اش پستی است . روح آلوده میشه ، میترسه و آنوقت زوزه

میکشه : خدایا ، خدایا . بخدا چه . خودت گناه کرده‌ای ، خودت هم باید

جواب بدهی ...

بنظرم رسید که او عمداً خمیازه‌ای کشید و با صدای گرفته‌ای گفت :
- روح - روح ، يك پاپاسی نمی‌ارزه .

بورانی پنجرهٔ جام‌ها را با پنجه‌های شمالوی خود می‌خست ، ارباب
با چهرهٔ چین خورده به پنجره نگریست ، باتنبلی و افسردگی گفت :
- رفیق ، اگه ازمن پرسی؟! ، فقط کسی از روح خودش صحبت میکنه
که باندازهٔ يك سرسوزن عقل نداشته‌باشه . باو میکنند اینکار را انجام بده .
او میگه روح من یا وجدانم - که هر دو يك چیزاند و شما هر چه دلتان میخاد
آن را بنامید - اجازه نمیدهد ، او میخاد شانه از زیر بار خالی کنه، دیگری
همه چیز را حرام نمیدونه ، میره و راهزن میشه . اینها دونفرند ، نه یکنفر . و نباید آنها را باهم
قاطی کرد . هر چه ، باید بشه ، میشه ... وقتی بنا باشه کاری انجام بگیره
وجدان زیر تنور مخفی میشه و روح بدیدن همسایه میره .
با سنگینی روی پاهایش بلند شد و بی آنکه نگاهی بکسی بیندازد
باطاق خودش رفت .

- بهترست بروید ، بخوابید ... نشسته‌اید بیخود بحث اخلاقی میکنید .
آه ، روح ! دعا برای خدا خواندن کار آسانی است ، دزد بودن همینطور ، چیز
مهمی نیست ، نه - تفاله‌های کثیف ، بروید ، يك کاری انجام بدهید . هان؟
وقتیکه او ناپدید شد و در را پشت سرش بهم‌زد ، کولی شاتونوف را
مسخره کرد و گفت :

- خوب ، یا الله بخوان .

(اسیپ) سرش را بلند کرد و همه را از زیر نظر گذراند و آهسته گفت :
- اودروغ میگه .

- کی ، ارباب ؟

- بله . اوروح داره ، ولی روحش آرام نیست . من میدونم .

(اسیپ) از جا پرید ؛ از پای پیش‌تنوری بیرون خزید و حرکتی به‌سر

کنده‌اش داد و بی‌شتاب براه افتاد .

- یادم رفت ...

- دروغ میگي .

- راستی میگم ، میرم بخوابم .

- به تو ... سعی کن یادت بیاد .

- نه حالا وقت خواب است ...

در حالیکه در دل‌سیاهی مثل لکه‌ای ناپدید میشه آهسته گفت :

- رفقا ، زندگی ما زندگی گندی است .
(آرتم) غرید : راست میگی . مثل اینکه ما این را نمیدانستیم ، تشکر میکنیم که بما گفتی .

کولی ، که با دقت زیاد سیکار می پیچید ، (اسیپ) را که در تاریکی ناپدید میشد ، نگاه کرد ، زیر لبی گفت :
- این جوان عقلش پارسنگ میبره ویک چیزیش میشه .

بودان فوریه می زارید و زوزه میکشید و خود را تازیانه وار به پنجره ها میکوفت و در دود کشتا بطور وحشت انگیز میفرید ، فانوس نفتی بزحمت بر تاریک روشن نانوائی نور می پاشید . تاریکی آهسته می لرزید ، وزش هوای سرد ، از جائی بدرون میزد و پاها را در آغوش میکشید ؛ من مشغول ورزیدن خمیر بودم و در باب روی یک کیسه آرد نزدیک تنار ، نشسته بود و میگفت :

- هر فکری که داری در جوانی ، تا وقتیکه شغل معینی انتخاب نکرده ای بکن . درباره همه کارها فکر کن ، ممکنه بالاخره بمطلوبت برسی .. خوب فکرش را بکن - عجله ای نیست ..

زانوان خود را از هم باز کرد و نشست ، روی یکی از زانوان او تنگی کاواس و روی دیگرش استکانی ، که از مایع سرخ رنگی نیمه پر بود ، جای داشت . من با افسردگی بصورت بیقواره او ، که روی کف سیاه اطاق خم شده بود ، نگاه میکردم و می اندیشیدم :

- خوب بود مرا با کاواس میهمان میکردید .
سرخود را بلند کرد و به زاری بیرون گوش داد و با صدای پستی گفت :

- تو یتیم هستی ؟

- شما قبلا در این باره از من سؤال کرده اید .

- آهی کشید ، سرخود را تکان داد و اظهار داشت :

- آه چه صدای خشنی داری ، هم صدایت خشن است و هم حرفهایت ..

من کارم را تمام کرده بودم ، دستهایم را پاک میکردم و لکه های خشک خمیر را از آنها میستردم ؛ او کاواس را مچ مچ کنان نوشید ، دو باره استکانی پر کرد و بسمت من دراز نمود .

- بخور .

- متشکرم !

بخور من فوراً می فهمم که کی کاری است و بچه کسی باید احترام گذاشت . مثلاً ، (یاشکا) ، او یک بامبول باز گوش بردزدی است ، با اینحال

من باو احترام میگذارم . او به شغلش علاقه‌داره ، در همه شهر شاطری ازو بهتر نیست . آدمی، که کاری را دوست داره ، در زندگی استحقاق همه گونه توجه را داره و همینطور پس از مرگش باید باو احترام گذاشت . البته-حتماً.. من در تنار را بستم و رفتم که تنور را گرم کنم. ارباب غری‌زد، بلند شد

و بیصدا اردک‌وار مثل توپ خاکستری رنگی دنبال من غلتید و گفت :

- وقتی کسی کارش را خوب انجام دهد از خیلی گناههایش میشود چشم پوشی کرد ، بدیهای او با او میمیره ، ولی خوبیهایش باقی می‌ماند . در حالیکه پاهایش را در گودی پیش‌تنوری فرو می‌کرد با سنگینی خودش را روی زمین انداخت، تنک را پهلوی خود گذاشت و خم شد که داخل تنور را نگاه کند:

- ببین، هیزم کم چیده‌ای .

- کافی است ، خشکه ، نصفش چوب‌قان است...

- هوم... هوم...

خنده کوچکی کرد و بشانه من زد :

- تو پسر با معرفتی هستی، تصور نکنی که من ملتفتت نیستم . این صفت خوبی است ، همه چیز را باید مواظب بود ، هیزم ، آرد ، و همه چیز...
- انسان چطور !

- اوقات تلخ شد ، بانسان هم می‌رسیم ، بمن گوش بده ، من چیز بد بتو یاد نمیدم .

سینه خود را، که مانند شکمش پیش افتاده و چاق بود ، نوازش کرد و گفت :

- من باطناً مرد خوبی هستم - خوش قلبم ، تو با آن حماقت جوانی که داری هنوز این چیزها را نمی‌فهمی، اما حالا موقعش رسیده که تو بفهمی آدم يك تكمه سر بازی نیست ، انواع مختلف میدرخشه . . . چرا اخم کردی ؟
- خوب ، من می‌خام برم بخوابم و شما مانع شده‌اید ، گوش دادن بحرفهای شما جالبه . . .

- خوب، حالا که جالبه، پس نخواب. وقتی ارباب شدی، خواهی خوابیدی. آهی کشید و اضافه کرد :

- نه ، تو ارباب نخواهی شد ؛ تو هیچوقت کاری از پیش نمیبری ... تو خیلی اهل حرف هستی. . . تو پدر خود را با حرف در می‌آری ، روزگار ترا از بین می‌برد ، بی آنکه بکسی نفعی برسه.

ناگاه با صدای تند کشیده دشنامهای زشتی داد ، صورت او مانند بشقابی

از لرزانك جوین كه بر اثر ضربه ناگهانی بلرزد ، لرزید . از خشم تشنجی بر پیکر او چیره شد ، صورت و گردن او سرخ گردید ، نی نی چشم او طرز وحشتناکی تحذب یافت. ارباب واسیلی سمیونوف ، طور عجیب و آرامی زوزه میکشید ، گوئی از بوران بیرون - از آنجا كه همه عالم شیونهای رقت بار بر- میآورد - تقلید میکرد .

- آخ ، مادر جان . اگر من فقط آدمهای خوب و قابل اعتمادی داشتم به همه این ناحیه و بهمه سواحل ولگا نشان میدادم کاسبی یعنی چه . . . ولی چنین آدمهایی نایاب اند . آنها همه از فقر یا از ضعف مست و گیج اند . . . این ما مورین دولتی ، این اولیاء امور لعنتی . . .

مشت دستان کوتاه و کلفت خود را بسوی من تکان داد ، انگشتانش را باز کرد ، در هوا چنك زد ، گوئی موهای کسی را گرفته بود و آنرا میکشید و درهم میدرید ، درهمه اینمدت از دهان کف کرده و پر التهاب خود باخس- خس کلماتی بیرون میداد .

- از جوانی ، از جوانی باید دید كه آدم بچه چیز علاقه داره . همه را سرسری نباید بكار واداشت . بهمین جهت كه یكنفر امروز تاجر و فردا گدا ؛ امروز شاطره و پس از یكهفته او را می بینی كه هیزم شكنی میکنه . . . دانشگاه باز کرده اند و همه را مجبور می کنند كه آنجا درس بخوانند . . . مثل گوسفند همه را با يك چوب میرانند . . . بانسان باید فرصت داد كه چیز مورد علاقه خودش را پیدا كنه .

دست مرا گرفت و بسوی خود کشید و با صدای خشمناکی خس خس - كنان ادامه داد :

تو باید بدانی كه هر كس نمیتونه مطابق میل خودش زندگی كنه ، بلکه مجبوره آنطور زندگی كنند كه اولیاء امور دستور میدهند ، کی میتونه دستور بده ؟ کسی كه كار را انجام میده . من میتونم دستور بدم ، من میدانم كه جای هر کسی كجاست .

مرا بكنار زد و دست خود را نومیدانه تکان داد : اگر ما مورین رسمی در كارهای مردم دخالت كنند ، نتیجه خوبی عاید نمیشه . کاسبی نمیشه كرد . بهتر اینه كه آدم همه كار و بار را ول كنه و سربه بیابان بزنه . .

در حالیکه بدنش بجلو و عقب حرکت میکرد ، با صدای کشیده گفت :
- بهیچوجه آدم حساسی پیدا نمیشه كرد ، همه كور كوران اطاعت میکنند ، بایشان میكنند برو ، میرند ، میكنند بایست ، می ایستند . درست مثل سربازهای وظیفه هستند . حتی وقتیکه میخواهند كار بدی هم انجام دهند ، مثل

سربازهای وظیفه ، عمل میکنند.. اینکار بهیچ نتیجه‌ای نمیرسد ... باتو شرط
می‌بندم . خدا از آسمان بهمه این آشفتگی‌ها و هرج و مرج‌ها نگاه میکنه و با
خودش میگه : از شما احمقها سیرشدم ... بدرد هیچ کار دنیا نمیخوید...

- شما خودتان را هم لایق هیچ کار نمیدانید ؟

در حالیکه بدنش را تکان میداد با تانی جواب داد: هر جرقه‌ای حریق
ایجاد نمیکنه ، بعضی شعله‌ها بهدر میره ، میگی من خودم ... من چهل و
خورده‌ای سال دارم و بزودی از مستی می‌میرم - مستی من بر اثر مصائب زندگی
است و مصائب زندگی ... حالا آیا لایق من این خنزر پنزری‌هاست . من لیاقت
دارم کاری را با ده هزار کارگر آن ، اداره کنم ، من میتونم بطوری کارها را
اداره کنم که حکمرانان مملکت دهانشان باز بمونه .

با افتخار بچشم سبزش جلوه‌ای داد ، در حالیکه با چشم خاکستری‌اش
بآتش نگاه‌های اندوه‌بار میکرد : دستاش را از هم باز کرد:

- این برای من چیست ؟ يك لانه گنجشك . بمن نیم‌دوجین آدم زرنکه
و با شرف بده - خوب ، اگر نمیخواهی بگی باشرف ، بگو دزد عاقل - به تو
میگم چه باید کرد ... از کار حرف میزنی . کاسبی بزرگی که همه را متعجب
کنه و استفاده برسونه ...

دراز کشید ، خسته‌شده بود ، روی زمین چرکین خودش را پهن کرد ،
نفس نفس میزد . پاهایش توی پیش تنوری که از پرتو آتش خندان سرخ‌گون
بود ، آویزان بود . ناگهان غرید :

- زنها هم همینطور .

- زنهاچی؟

ارباب نیم دقیقه‌ای بسقف نگرست ، بعد برخاست و نشست و با اندوه
گفت :

- کاش زن می‌فهمید که مرد چقدر باوا احتیاج داره . و وجود او در کاسبی
چقدر بدرد میخوره .. آنها این را نمی‌فهمند ! آدم کاملاً تنهاست . . . مثل
گرك زندگی میکنه . هم‌اش زمستان و شب تاریک ، جنگل و برفه ، گوسفندی
را پاره میکنه ، شکمش را سیر میکنه ، اما خدایا ، او بدبخته ، می‌نشیند و
زوزه میکشه .

چند شش شد ، با عجله به تنور و با خشونت بمن نگاه کرد ، بعد فوراً
بیان نافذ و اربابانه خود را بدست گرفت ، غرغر کنان گفت :

ذغالهایی را که نگاه میکنی زیر و رو کن ، بچه نگاه میکنی ، چرا
ایستاده‌ای گوشت را می‌جنبانی ...

از زیر تنور بیرون آمد، مدت درازی در حالیکه بپهلوهایش چنک میزد از پنجره به بیرون نگریست . سپیدی ماتم زده‌ای بیرون جام‌ها چرخ میزد . شعله زرد چراغ که ، تقریباً بوسیله لوله دودزده‌اش پنهان شده بود ، روی دیوار میرقصید و خرخر میکرد .

ارباب ، من ، من کنان گفت: « خدای من ، خدای من ، » و در حالیکه سرپائیه‌های نمودین خود را روی زمین میکشید ، از کلوچه‌پزی بیرون رفت ، و در حفره تاریک طاق نما بلعیده شد ؛ وقتیکه رفت ، من شروع به گذاشتن چانه‌های خمیرتوی تنور کردم ، چرت میزدم . ناگاه صدای آشنائی بالای سرم بلند شد :

- مواظب باش ، خوابت نبره .

ارباب دستش را پشت کمرش زده ایستاده بود ، صورت او خیس و پیراهنش تر بود .

- برف سنگینی است . خیلی سنگین است - همه حیات پر از برف است . لبهایش را باز کرد و چند ثانیه رو بمن شکلک در آورد بعد آهسته گفت :

- روزی برفی مثل این برف ، یک هفته تمام ، یکماه ، تمام زمستان و تابستان خواهد بارید .. همه چیز را روی زمین مدفون خواهد کرد آنوقت دیگر هیچ پاروئی بدرد نمیخوره بله ، اگر اینطور بشه ، خیلی خوبه ، یکباره همه احمقها کلکشان کنده میشه . . .

در حالیکه مثل یک وزنه دوپودی در حال جنب و جوش تلو تلو میخورد ، لش خودش را بسوی دیوار غلتاند ، از میان آن گذشت و ناپدید شد .

هر روز سپیده دم ، میبایست یک سبد نان کلوچه تازه بهر یک از شعبه مفازه ببرم و من باهر سه مترسهای ارباب آشنا شده بودم .

یکی از آنها خیاطه جوانی بود که موهائی فرفری و پر پشت و هیکلی چاق و کوچک داشت ، پیراهن خاکستری کم بها و چسبانی بتن میکرد ، و از درون دو چشم نم نمو ، مات و بی هدف ، با خستگی و بیحالی بدنیا مینگریست ، در صورت رنگ پریده او آثار غم پی شوهری خوانده میشد . حتی پشت سر ارباب هم ازو میترسید و فرمانبرانه ازو صحبت میکرد ، ارباب را بنام خانوادگی اش مینامید . اجناسی را که باو تحویل میدادم ، مثل اینکه اشیاء مسروقه‌ای باشد با دست پاچگی مضحکی میگرفت و رسیدگی میکرد .

با صدای شیرینی میگفت :

– اوه کلوچه‌های کوچک محبوبم . توتکهای کوچولو .
دیگری زن بلندقدی بود ، که نزدیک سی‌سال داشت ، چهره‌ای جاافتاده
و نجیب داشت ، چشمان زیرک او از فروتنی فرو افتاده و صدای او از تواضع ،
نازک و ملایم بود . وقتیکه جنس تحویل میگرفت سعی میکرد در حساب سر
مراکلاه بگذارد . و من مطمئن بودم که این زن دیریا زود حتماً جامه راه‌راه
تبهکاران و روپوش زندان را بر تن باریک و سرد خود خواهد کرد و موهای خود
را بادستمال سفید خواهد بست .

هردوی اینها در من نفرت غلبه ناپذیری ایجاد کرده بودند و من همیشه
میکوشیدم اجناس خود را بزن‌سومی تحویل دهم ؛ شعبه اودورتر از شعبه‌های
دیگر بود ، سایر بچه‌ها لذت دیدار این زن عجیب را بمن واگذار کرده
بودند .

نام او (سوفیا پلاخینا) بود ، پیکری فربه و گونه‌ای گلگون داشت ،
بطور کلی موجود شکسته‌ای بود . گوئی گل او را شتاب زده از خمیر شگفتی‌ها
و عجائب سرشته بودند . زلف موج و بافه بافه او چون موی زنان یهود
مشگی بود . موهایش را هیچوقت شانه نمیزد ؛ میان گونه‌های سرخ او بینی
عقابی شکل عجیبی جای داشت ، چشمان او غیرعادی بود ، مردمک چشمش
میشی سیر و در درون سپیدی‌هایی ، که چون بلور شفاف بود ، شنا میکرد
و روشنی خندان کودکان‌ای داشت . دهان او هم کودکانه ، لب او کلفت و از هم
باز بود ، و زنخندان فربه او روی سینه بیقواره و گوش‌تالودش تکیه داشت . زن
ول و شلخته‌ای بود که بلوز بی‌تکمه‌ای بتن میکرد و پاهای لختش را توی
سرپائی میپوشاند ، سی‌وسه‌ساله بنظر می‌آمد ، ولی خودش با روسی‌شکسته‌ای
میگفت که «هوجده» سال دارد . وقتی او را به بارنسک آوردند طفل بی‌پدر و
مادری بود و ارباب او را در فاحشه‌خانه‌ای پیدا کرده بود . خودش چگونگی
ورودش را به فاحشه‌خانه اینطور بیان میکرد :

– مامانم که مرا زائیده بود ، مردوپاپا با یک زن آلمانی ازدواج کرد
او هم مرد ، زن آلمانی یک شوهر آلمانی کرد – بنابراین من یک مامان و یک
پاپای آلمانی دارم که هیچکدامشان مال من نیستند . هردوی آنها مست
میکردند و من تازه سیزده سال داشتم . چون من چاق بودم آلمانی مرا آزار
میداد . آنها به سر و پشت من مشت میزدند . بعد او با من راه پیدا کرد
و من آبستن شدم ، آنوقت همه ترسیدند و از خانه فرار کردند . همه چیز
از هم پاشیده شد و خانه را برای پرداخت قروضشان فروختند و من با یک
خانمی ، باکشتی اینجا آمدم که بچه بیندازم ، بعد خوب شدم و مرا به فاحشه

خانه دادند . این بود بيشرفی آنها نسبت بمن .. فقط کشتی سواریش خیلی قشنگ بود ...

وقتی که باهم دوست شدیم او این حرفها را بمن گفت : دوستی ما هم طورعجیبی آغاز گردید .

من چهره بی‌قواره ، بیان شکسته‌بسته ، حرکات شل و ول و بیج و بیج‌های گوش خراش و تحمل ناپذیر او را دوست نداشتم ، بار دومی که اجناس خود را باوتحویل دادم ، خنده‌ای کرد و گفت :

– من دیروز ارباب را بیرون کردم و سرو صورت او را خراشیدم ، تو با خبر شدی ؟

من با خبر شده بودم ، سه زخم روی يك گونه و دو زخم روی گونه دیگر او ایجاد شده بود ، ولی احساس می‌کردم که دوست ندارم با او صحبت کنم و چیزی نگفتم . پرسید :

– آی ؟ لالی ؟

جوابی ندادم . او بعد توی صورت من فوت کرد و گفت :

– احمق

این همه وقایعی بود که دربارنخست روی داد . روز دیگر ، هنگامیکه جلوی سبد دولا شده بودم و مشغول جدا کردن نانهای خشک و کپک زده که بفروش نرفته بود ، بودم ، او خودش را روی پشت من انداخت و دستهای کوتاه و نرم خود را دورگردن من حلقه کرد و فریاد زد :

– مرا کول .

اوقاتم تلخ شد و باو گفتم ول کن ، ولی او سنگین‌تر آویزان شد و مرا تحریک می‌کرد .

– یاالله ، منو کول کن .

– ول کن ، وگرنه از روی سرم پرتت میکنم .

او استدلال کرد :

نه ، تونمیتونی اینکار را بکنی . من خانم هستم . تو باید هر کاری را که خانم میل داره ، انجام بدهی . یاالله .

از موهای چرب او بوی خفقان آور روغن سر بیرون میزد و او مثل يك ماشین چاپ‌کهنه ، بابوی روغن مخصوصی آکنده بود .

من او را از روی سرم پرت کردم بطوریکه پایش بدیوار خورد . آهسته ، مثل کودکی ، شروع بگریه کرد و زارید .

من هم برای او متاثر شدم و هم از خودم شرم زده . او روی کف اطاق پشت بمن نشسته بود، بخودش تکانی داد، پیراهن جمع شده اش را روی پاهای سپید و بلورینش کشید، در برهنگی او، بخصوص در تکانهایی که بانگشان پاهای لخت خود- که سرپائی از آنها بیکسو افتاده بود میداد، آثاری پناهی و بیچارگی نمودار بود و در انسان تأثیر میکرد .

من با پریشانی، در حالیکه کم کم او را بلند میکردم گفتم :
- من که بشما گفتم .

- او، در حالیکه اخم کرده بود، آهی کشید:

- اوه ، اوه ... پسره پررو .

ناگاه پاهایش را بزمین کوفت و بی کینه خندید و فریاد زد :

- برو بجهنم، برو بدرک ... برو گمشو .

من با عجله به خیابان رفتم، سخت پریشان شده بودم و پشت سر هم بخود ناسزا میگفتم . باز پسین آثار خاکستری رنگ شب، روی بامهامی گذاخت، و بامداد مه آلود بدرون شهر میخزید ؛ ولی هنوز انوار زرد چهر فانوسهای خیابان محو نشده بودند و خاموشی شب را نگهبانی میکردند .

دختر در رو بخیبان را باز کرد و دنبال من فریاد زد :

- گوش کن . تترس . من بارباب چیزی نخواهم گفت .

دو روز دیگر باز اتفاق افتاد که من باو جنس تحویل بدهم . او با لبخند روشنی بمن خوش آمد گفت و ناگهان فکری بمنز او روی آورد و پرسید :

- بلدی بخونی ؟

از کشوی پیش خوان کیف قشنگی و از توی آن تکه کاغذی بیرون کشید:

- بخوان

من دوسطر شعری را که باخط روشنی نوشته شده بود خواندم .

بابای من از مختلسین مشهور اعانات عمومی است

او کمتر از پنجاه هزار ندز دیده ...

کاغذ را از دست من ربود و فریاد زد: « اوه چه حیوانی ، بعد با عجله و متغیرانه شروع بصحبت کرد :

- يك احمق پستی این را بمن نوشته ، پسرک دانشجوئی است . من دانشجویان را خیلی دوست دارم ، آنها ، مثل افسران ارتش ، هستند . او با من لاس میزنه . از پدر خود اینطور صحبت میکنه . پدر او آدم متشخصی

است. ریشه‌های جوگندمی داره ، مدالی هم روی سینه‌اش چسبیده . وقتی گردش میره ، سگی هم دنبال اوست . وقتیکه مرد پیری با سگ راه میره من خوشم نیامد ، مگر اوکس دیگری نداره . پسرش با وفحش میده و میگه «دزد» و حتی این موضوع را اینجا هم نوشته ...
- تو چکار بکار آنها داری ؟

چشمان او از ترس گرد شد و گفت : اوه ، مگر آدم پیدرش فحش میده .
اوتازه خودش میره با زن فاحشه‌ای جای میخوره ...
- این زن کیست ؟

با شگفتی و اندوه فریاد زد: بله، من، تو چقدر کودنی .
بین من و او رابطه‌ای عجیب و مخصوص - یکنوع آشنائی زبانی ایجاد شد . ولی گویا ، منظور یکدیگر را نمی فهمیدیم . گاه گاهی با لحنی جدی و با جزئیات کامل با من درد دل میکرد و بعضی مطالب دخترانه و زنانه‌ای را میگفت که من بی اختیار چشمان خودم را پائین می انداختم و فکر میکردم :

- آیا او مرا زن حساب میکند ؟

اینطور نبود ، از وقتیکه ما دوست شده بودیم او دیگر با سرو وضع ژولیده نزد من نمی آمد ، تکمه‌های بلوزش را می انداخت ، سوراخهای زیر بغلش را دوخته بود و جوراب می پوشید ؛ با لبخندی بسوی من میشتافت و می گفت

- سماور را آتش کرده ام .

ما پشت قفسه ها چای می نوشیدیم ، او يك تخنخواب سفری كوچك ، دوسندلی ، يك ميزويك كمد كهنه و لكنتی داشت كه جعبه زيری آن باز نمیشد . (سوفیا) پیوسته یکی از پاهایش را بگوشه این جعبه میزد . صدمه میدید ، در اینموارد با دستش روی سقف كمد میزد ، پایش را با دست میچلانده ، اخم میکرد و دشنام میداد :

- احمق شكم كنده ، تو درست مثل سمیونوف هستی . چاق ، كینه جو و احمق .

- مگه ارباب بنظر تو احمقه ؟

شانه ها را با تعجب بالا انداخت و گوشه‌های بزرگ او نیز لرزید و بحرکت درآمد :

- البته

- چرا ؟

- چرا نداره

- نه، چرا ؟

اوکه نمیتوانست جواب بدهد خشمگین شد،

- چرا . که چرا، بدلیل اینکه احمقه ... بکلی احمق .

ولی يك روزاوتقریباً با غیظ برای من شرح داد :

- تو تصور میکنی که او با من میخوابه ، بله ، فقط دو دفعه با من

خواهید ، آن هم اینجا نبود ودر فاحشه خانه بود . من حتی روی زانوی او

هم می نشستم و او مرا غلغلك میداد و میگفت: بلند شو . او با آن دونفردیکه

هم میخوابه ، و من راستی راستی نمیدونم بچه درد او میخورم . این مفازه

دخل نداره . من فروشنده خوبی نیستم و اینکار را دوست ندارم . مقصود

چیست ؟ من ازو سؤال میکنم ، او جیغ میزنه که اینکار بتو مربوط نیست .

سرتاپاش حماقته . . .

سرش را تکان داد، چشمانش را بست ، صورتش ، مانند صورت نعشی،

مات و بیرنگ بنظر می رسید،

- آن دونفردا می شناسی،

- بله که میشناسم ، وقتیکه ارباب مسته ، گاهی یکی از آنها گاهی

دیگری را پیش من میاره و مثل دیوانهها فریاد میزنه : به سرو صورت ترگل

ورگل او مشت بزن . من بآن زن جوان دست نمیزنم . دلم برای او میسوزه

او همیشه میلرزه ، اما آن دیگری را یکدفعه مست بودم و زدم . من او را

دوست ندارم . بعد حالم بهم خورد و سر و صورت ارباب را بجای او باچنگ

خراشیدم . . .

در فکر فرورفت ، بدن او بهیجان آمده بود بعد یواش گفت:

- من برای ارباب دلم نمیسوزه - این خوك ثروتمنده . . . خوب بود

اوگدا و مریض میشد . باو میگم، ای احمق ، توتاکی میتونی اینطور زندگی

کنی . . . حالا چرا بایک زن خوشگل عروسی نمیکنی که بچه دار بشی .

- ولی اوزن داره .

سوفیا شانه هایش را جمع کرد و با سادگی گفت :

- او یکنفردا مسموم کرده . . . پس زن پیرش را هم میتونه مسموم

کنه . او آدم دیوانه ایست و هیچ چیز نمیخاد .

من سعی کردم برای او روشن کنم که نباید مردم را مسموم کرد ولی او

با آرامش گفت :

- اما مسموم میکنند .

جلوی پنجره او گل‌حنائی شکوفه‌زده بود، او يك روز لاف‌زنان پرسید:

- گل آفتاب گردان خوبی است .

- بد نیست - گل‌بست ، ولی گل آفتاب گردان نیست .

او با حرکت سراع‌راض کرد :

- اینطور نیست. يك گل درست مثل همان گلی است که روی پارچه کتانی

چاپ میکنند ، ولی گلهای آفتاب گردان را خدایا خورشید بوجود می‌آورد،

همه گلهای آفتاب گردان هستند ، ولی رنگ‌هایشان مختلفه . من گلهای

میخک ، گل استکان ، یاس را میشناسم .

معاشرت با این مردم بظاهر ساده و در حقیقت عجیب که بسیار خرف

بودند ، بیشتر از پیش برای من دشوار میشد . حقیقت به خواب خوفناک و

به هذیانی بدل شده و مطالبی که در کتابها از آنها سخن گفته شده بود روشن‌تر

و زیباتر می‌درخشیدند و مانند ستارگان زمستانی دورتر و دورتر می‌گریختند .

يك روز ارباب با چشم سبز خود ، که در اینوقت خفه و تاریک و مثل

مس‌زنک‌زده بود، نگاه خود را مستقیم بصورت من دوخت و با اخم و ترش‌روئی

پرسید :

- میشنوم که تودر شعبه چای میخوری .

- بله .

- خوب ، خوب ، بخور بمن نگاه کن .

تنه سختی بمن زد و پهلویم نشست و بالذت شروع بصحبت کرد، چشمان

خود را مثل چشم گربه‌ای که مورد نوازش قرار گرفته باشد بهم میزد و هنگامیکه

کلمات را تلفظ میکرد روی آنها تکیه مینمود و بالبان خود می‌چمب میکرد:

- آن دختره ، قشنگه ، هان ؟ بگذار بتو بگم . . . آنچه که او بمن

میکه . . . هیچ کبشی و هیچ کسی بمن چنین حرفها نمیزنه . به بله من باو

تشریمیزنم؟ فقط برای اینکه امتحانش بکنم ، باو میگم : «احمق ، من پوستنه

میکم و آنوقت اردنگت میکنم ، ولی او نمیترسه . . . او دوست‌داره حقیقت

را بگه ، این دختر گستاخه، دوست‌داره که . . .

- حقیقت بچه کارتان میخوره .

با سادگی حیرت‌آوری گفت: اگر حقیقت نباشه ، آدم حوصله‌اش سرمیره .

پس از آن آهی کشید و مرا با نگاه تیز و خصومت آمیزی نگریست و انکار که من به او بطریقی اهانت کرده باشم با کج خلقی گفت :

- تو تصور میکنی که زندگی يك چیز شادی بخشی است ؟

- چنین تصویری نمیکنم ، بخصوص در جوار شما ...

با تمسخر گفت « در جوار شما » سپس مدت درازی در خاموشی فرورفت ، رنگش آبی شده بود : غنپ او ، مثل غنپ يك سك پیر خانگی در يك روز گرم ، آویزان بود ، گوشه‌هایش پائین افتاده و لب پائین او ، مثل يك تیکه کهنه آویزان شده ، آتش شعاع سرخ گون خود را بروی دندان‌های او انداخته بود

- فقط احمق‌ها زندگی را شادی بخش میدانند ولی عاقل‌ها و دکامی‌خورند ، آشوب پیا میکنند . . . گاهی اوقات من از سر شب تا صبح دراز میکشم و آرزو میکنم حتی يك شپش مرا گاز بگیره ، وقتیکه کارگر بودم شپش‌ها بمن علاقه داشتند . . . این علامت آنست که آدم پول پیدا میکند . بمحض اینکه من شروع کردم تمیز زندگی کنم آنها رفتند . . . همه چیز رفت . فقط چیزهای بی ارزش باقی هستند ، زنها . . . بدترین چیزها ، مشکل‌ترین چیزها . . .

- شما حقیقت را نزد آنها جستجو میکنید .

با خشم فریاد کرد :

- تو تصور میکنی آنها کمتر از تو چیز سرشان میشه . آنها ؟ درست به (کوزین) نگاه کن - او از خدا میترسه و دوست داره که حقایق را بیاد بگه ، خیال میکنه که من آنها را ازو خواهم خرید . . . من خودم هم دوست دارم که گند و کثافت را بقیمت خوب بفروشم ، فکرش را بکن . او چیزی در آتش نشان داد .

- (یگور) مثل تیره ، مثل جفدی کودنه ، تو هم همیشه غار غار میکنی غار ، غار ، و همیشه درین انتظار هستی که فرصتی بدست بیاری و به گردن آدم سوار بشی ، تودلت میخاد همه آنطور زندگی کنند که تومیگی ، ولی من اینطور نمیخام . خداهم مرا افسار سر خود کرد و گفت آقای سمیونوف . برو ، هر جور میخواهی زندگی کن ، من مداخله نمیکنم ... برو جهنم شو .

شعله‌ها صورت زرد او را که بسرخ می‌گرائید ، می‌لیسیدند . چهره او درخشنده و عرق‌دار ، چشمان او ثابت و خواب‌آلوده بود ، زبانش را بسنگینی حرکت داد :

- (سوگا) صاف و پوست‌کنده بمن میگه « تو بد زندگی میکنی ، خیلی بد »

من بد زندگی میکنم؟ «بله از گرگ و خوک هم بدتر...» پس، احمق، تو بگو به بینم انسان چه جور باید زندگی کنه، میگه «نمیدونم، خودت باید بفهمی چه جور، تو باندازه کافی عاقلی، خودت را به نفهمیدگی نزن... میتونی بفهمی» این را میکند حقیقت. اگر این طرز زندگی کردن نیست، من نمیدونم چطور باید زندگی کرد. حقیقت اینه.. وتوو.. تو.. او بتندی مقداری دشنام از دهان بیرون ریخت و با هیجان بیشتر ادامه داد:

- من او را سوا * مینامم. در روز بطور کلی او احمق کوری است... اگر چه در شب هم احمقه... ولی لااقل در شب... گستاخی هم داره...

هرهر آهسته‌ای کرد، صدای او درمن تأثیر کرد، در آهنگ او همان نرمی خوابیده بود که هنگام صحبت با خوگها در صدای او شنیده میشد:

عزیز مامانی‌های من، کوچولو موچولوها...

و ادامه داد، من سه تا از اینها را نشانده‌ام - (نادیای) موفر فری برای لذت جسمی. او یک حرامزاده تمام عیاری است. اینطور وانمود میکنه که از همه چیز میترسه، ولی در حقیقت از هیچ چیز نمیترسه - اونه معنی ترس را میدونه و نه معنی وجدان را. فقط معنی حرص را میدونه. یک زالوی حسابیه. کت شیطان را از پشت می‌بنده. ولی آن یکی دیگر (کوروچکینا) - او برای لذت روحی است. او را همیشه بنام دیگه صدا کرد، اسم او (گلاشا) (گلافیر) است ولی شما باید او را کوروچکینا صدا کنید... اینهم راجع باو. من دوست دارم سر بسر او بزارم! من باو میگویم هر قدر دلت میخاد دعا بخوان، هر قدر دلت میخاد شمع روشن کن، جهنم در انتظار تست. او از شیطانها و مرک میترسه. سکه های قلب را منتشر میکنه. آندفعه سه روبل از آنها را توی دست من سراند. میگفت آنها را باو قالب کرده‌اند، دروغ میگه، او ظاهراً در یک دسته‌ای کار میکنه، شاید... او آدم ناقلائی است... او زورش آنقدره که با یک متکا میتونه یک نفر را خفه کنه. بله حتماً با یک متکا. ولی وقتیکه این کار را کرد دعا میکنه: ای خدای بزرگ، مرا ببخش، بمن رحم کن، یک کاری است که شده..

شعله‌های لیسنده آتش گرم ترو تیزتر شده و پرتو خود را بیدریغ براو افکنده بود، در قیافه زشت او چیزی که وحشت آور و تهییج کننده بود دیده

میشد . صورتش را از جلوی گرما برگرداند ، عرق کرده بود ، همانطور که از یک زباله دانی در هوای گرم ، بوی گند چربی بیرون میزند ، از بوی بدی بمشام میخورد . دلم میخواست باین مرد بشدت ناسزا بگویم ، او را بزخم ، عصبانی کنم ، تا اینکه حرف های دیگری بزند ، ولی او از طرف دیگر انسان را مجبور میگرد که شش دانگ حواس خود را بسخنان تند و زشتش ، که از آن وقاحت میباید ، اما در عین حال آثار درد و ماتم نسبت بچیزی هم از آن احساس میشد ، معطوف دارد .

- همه دروغ میکنند - احمقها از راه حماقت وزیرك ها از راه زیرکی ، ولی (سوگا) راست میگه . . . راست میگه . . . نه برفع خودش ... بخاطر آرامش وجدانش هم نه ... وجدان ، چه حرف دردی وری ، من در این میخانه هائی که اینها آنجا عرق خوری میکنند پرسه زدم ... ازین چیزها هیچ خبری نبود ، همه اش دروغه ... اونها همشان مستاند ، بله مست ... او غرغری میکرد و دیگر متوجه من نبود ، گوئی حضور مرا در کنار خودش فراموش کرده بود :

- حقیقت برای عده ای از مردم مثل خانم نجیب زاده ایست که یکبار او را می بینند و یکهو دل باو می بازند ... ولی بهیچوجه دستشان باو نمیرسه .. مثل اینکه در خواب او را دیده باشند ... فهمیدن اینکه ارباب مست بود ، هوشیار ، یا بیمار ، خیلی دشوار بود . زبان و لبهای او بکندی می جنبید ، گوئی نمیتوانست کلمات زمخت و ناهنجاری را که بمغزش میرسید بیان کند . در این موقع او طرز مخصوصی نفرت انگیز شده بود و من نیم خواب آلوده به آتش خیره شده بودم و دیگر صدای خرخر مانند او گوش نمیدادم .

هیزمها تر بود ، دود میکرد و میسوخت ، خش خش مینمود و کف سوزان می پراکند و دود کبود رنگ غلیظی از آن ها بر میخاست . شعله های ارغوانی می لرزیدند و خود را بدور کننده چوبها می پیچیدند ، با خشم آب دهان میریختند ، بازبان ما آسای خود آجرهای طاق زیرین را می لیسیدند ، پیچ و تاب میخوردند و بسوی دهانه تنور هجوم میگردند ، و دود ، دود غلیظ و سنگین آنها را فرو مینشانند .

- پرگو .

- چیه ؟

- میدونی چه چیز تو مرا منعجب کرد ؟

- بله ، بمن گفته اید

- بله ...

دوباره ساکت شد، پس با صدائی، که چون آهنگ گدائی ناله‌وار بود فریاد زد: بتوجه ربطی داشت که من سرما میخوردم و میمردم یا نه. تو این حرف را بی‌خیال زدی ... فقط برای مسخره و شوخی.

- بهتر نیست بروید بخوابید ...

زیر لب خنده‌ای کرد، سرش را تکان داد و با همان صدای تضرع آمیز گفت:

- من خیر او را میخام و او مرا بیرون میکند.

این نخستین بار بود که من کلمه خیر را از دهان او شنیدم. خواستم که حقیقت باطنی او را آزمون کنم. دل‌بدریا زدم و گفتم:

- خوب بود شما خیر و خوبی یاشارا میخواستید.

ارباب بسنگینی شانه‌های خود را بالا برد و خاموش شد.

دوسه روز پیش ازین گفتگو «زنکوله» به نا‌نوائی آمد، موهایش کمی کوتاه شده، پاک و تمیز و سرتا پایش مانند چشمانش که در بیمارستان بازهم زلال‌تر و شفاف‌تر شده بود، روشن بود. صورت خال‌مخالی کوچک او لاغرتر، بینی او بالاتر کشیده شده بود. پسرک لب‌خند خواب‌آلودی بر لب داشت و سطح کارگاه را با گامهای مخصوصی پیمود. گوئی میخواست از روی زمین پرواز کند. میترسید پیراهن نوایش چرک شود، گوئی از نشان‌دادن دستان تمیز خود بیمناک بود، زیرا آنها را در جیب شلواراتو کرده‌اش، که آنهم نبود، از نظرها پنهان کرده بود.

کلوچه پزها سؤال کردند:

- کی اینطور نو نواریت کرده؟

هنگامیکه این پرسش را شنید، ایستاد، دست چپ خود را از جیبش درآورد و در هوا تکان داد و با صدای نازک و آهسته‌ای گفت:

- (ژولیا ایوانا) خانم دکتر، و دختری که سرهنکه، ترکها پاهای پدرش را تا محاذی زانو قطع کرده‌اند، من او را هم دیده‌ام، کله‌اش طاسه و درباره همه چیز میگه چیز مهمی نیست.

- آهای رفقا، بیمارستان خیلی خوب جائی است. . . آه. . . آه.

چقدر تمیزه.

- توی دست راست چیه؟

در حالیکه چشمانش از ترس گرد شده بود، فوراً جواب داد: هیچی

- ای دروغگو . نشان بده .

پریشان شد، بدنش را کج کرد و دستش را بیشتر توی جیبش فرو برد و شانهاش را پائین انداخت؛ اینکار حس کنجکاو بیچها را برانگیخت و تصمیم گرفتند که جیبهایش را جستجو کنند ، او را گرفتند و پس از کشمکش کوتاهی از جیبش يك سكه بیست كوپك نوويك شمایل مینا کاری مادر و فرزند * بیرون کشیدند. سکه ها را فوراً به (یاشا) بازگرداندند ولی شمایل دست بدست گردید . نخست پسرک ، با خنده پرهیجانی که بر لب داشت ، دست خود را برای گرفتن دراز می کرد ، بعد اخمش را توی هم کشید و غیظش فروکش کرد، وقتی که (میلوف) سر باز شمایل را با و باز گرداند، (یاشکا) با خونسردی آن را توی جیبش انداخت و ناپدید شد. پس از شام او محزون و چرك و چروك آلوده با خمیر و آغشته بآرد، بی آنکه اثری از سرزندگی و نشاط پیش در او باشد، نزد من آمد.

- خوب، هدیه ات را بمن نشان بده .

چشمان آبی اش را بسوئی برگرداند و گفت :

- پهلوم نیست .

- کجاست ؟

گمش کردم ..

- نمیگی ...

(یاشکا) نفس عمیقی کشید

- چکارش کردی

با صدای آهسته ای جواب داد: انداختمش دور

وقتی ، که آثارشك و تردید را در قیافه من خواند ، علامت صلیبی رسم

کرد و گفت :

- خدا، ای خدا، من بتودروغ نمیگم، آن را توی تنور انداختم، مثل

قیر جوشید و جوشید و بعد سوخت .

پسرک ناگاه به هق هق افتاد و صورت خود را پهلوی من پنهان کرد و

گریه کنان گفت :

- پست فطرتها ... همیشه همه چیز را قاپ میزنند ... سر باز آن را با

دستش گرفت .. گنبدیده لعنتی، يك تیکه از لبه اش را شکست ... میس ژولیا،

و تیکه آنرا بمن داد، اول خودش آنرا بوسید، همینطور مرا بوسید ... بعد

* مقصود شمایل مریم و عیسی است «م»

گفت: این مال توست ... مال تو ... بدرد تو میخوره .

حق‌گریه پیکر نحیف او را می‌لرزاند و من تا مدتی نمیتوانستم او را آرام کنم ؛ نمیخواستم کلوچه پزها این اشکها را ببینند و مفهوم دردناک آنها را دریابند ...

ناگاه ارباب پرسید:

(باشکا) چته ؟

- او خیلی ضعیفه ، و نمیتونه در کلوچه پزی کار کنه . شما میتونید او را پادوی منازه کنید . ارباب توی فکر فرو رفت ، لبهایش را جوید ، و با بی‌اعتنائی گفت :

- اگر ضعیفه ، بدرد منازه هم نمیخوره . آنجا سرده و سرما میخوره ، و (باشکا) او را میزنه . بهتره بفرستیمش به شعبه (سرکا) ... او زن شلخته و پچلی است ، آنجا پراز چرک و گرد و خاکه ، بگذار بره آنجا دم دستی بشه ... کار سختی نیست ...

به توده زرین ذغالهای فروزان تنور نظر انداخت و خودش را از توی پیش تنور بیرون کشید .

- وقتش است ، تنور را بهم بزن .

من سیخ دراز را توی تنور کردم ، از بالای سرم کلمات ارباب که ، با تنبلی و اندوه ادامه میداد ، روی سرم میریخت .

توجه احمقی . بخت درست پهلوی دست توست و تو ... آه لعنت ... آه پسره مسخره .

آفتاب مارس ، در خیابانهای ناپاک و چرکین ، که با سایه انبوه‌خانه‌های کهنه و ویران ، پوشیده شده بود ، با احتیاط می‌پوئید ، گوئی که می‌ترسید دامنش آلوده شود ، ماکه در سرداب تاریکی در قلب شهر ، از بام تاشام‌زدانی بودیم ، نزدیک شدن بهار را از روی افزون شدن روزافزون رطوبت حس میکردیم .

از پنجره آخرین کارگاه ، بیست دقیقه پس از ظهر ، شعاعی از خورشید بدرون می‌تابید و شیشه پنجره ، که گذشت ایام آنرا رنگارنگ کرده بود ، زیبا و شادکام میشد . از پنجره کوچک هواخوری ، که باز بود ، فریاد سورتمه سواران روی سنگفرشهای برهنه بگوش میرسید و هیاهوی خیابان پرتن‌تر و تیزتر می‌گردید .

در کلوچه پزی پیوسته آوازمی خواندند، ولی این آوازاها ، مانند زمستان،
هم‌آهنگ نبود ؛ آواز دسته‌جمعی بم شده بود ، هر کسی، که بلد بود، برای
خودش آواز می‌خواند وغالباً آهنگ را تغییر می‌داد ، گوئی در آن روزبهارى،
آوازی که با روح هم‌آهنگ باشد ، یافته نمیشد .

کولی کنار تنور خواند :

ای دل مهربان از من دست کشیدی

(وانوک) برافروخته ادامه داد :

زندگی درویرانه‌ها پیش پای من خسبیده است.

ناگاه آواز خود را برید و با همان صدای بلندی که می‌خواند گفت :

— ده روزدیگر در ده‌ما شخم‌زدن را شروع می‌کنند .

(شاتونوف) همین موقع ورزیدن خمیر را تمام کرده بود؛ بی‌پیراهن بود،

بدن عرق‌آلود اومی‌درخشید، موی خود را با روبانی از لیفه درخت می‌بست

و خواب‌آلوده به پنجره می‌نگریست .

صدای افسرده او با آرامی پیچید

زوار خدا از پهلوی من می‌گذرند

خاموش‌اند و بمن نگاه نمی‌کنند

(آرتم) در گوشه‌ای نشسته و گونی‌های پاره را وصله می‌کرد و با صدای

دخترانه‌ای، در حالی که خمیازه‌های متناوب می‌کشید، بعضی از اشعار سوریکوف

را که از بر بود ، زمزمه می‌کرد :

تو در تابوت چوین خسبیده‌ای

عزیزما : عزیزترین دوست ما . . .

کنفی پیکرترا تا چانه پوشانده است

زرد پوست و استخوانی ولاغرهستی

(کوزین) بطرف او تف کرد و گفت:

- تف، احمق ، شعر پیدا کرده ... شیطانهای کوچولو ، مگر صدها دفعه

بشما نگفته‌ام ...

کولی با هیجان شعر را قطع کرد و فریاد زد: ای مسیح توانا. بزودی

جهان شکفت‌انگیز خواهد شد . او، درحالی‌که با پاهای چابکش ضرب گرفته

بود ، فریاد زد :

خانمی مست می‌آید

از دور می‌خندد

او كودك كوچك و شیرینی است که
دل من را ر بوده است
(اولانوف) آواز را ازدست او گرفت و ادامه داد :
ماریا واسیلیونا
برهه جوانان تسلط یافته است.
وقتی که آوریل می آید
کارها را سامان میدهد.

در این آوازهای ناهماهنگ و گفتگوهای بریده بریده ، فریاد نیرومند
بهار و آوازهای پر لرز و اهتراز تجدید حیات احساس میشد . موزیک آشفته
و آشوب گر پیوسته دوام مییافت ، گویی این مردان آهنک دسته جمعی تازه ای
را می آموختند ، سیلاب هیجان انگیز اصوات گوناگون ، که آنقدر رنگارنگ
و در دلپذیری سکر آور آنقدر یکرنگ بود ، به نانوایی محل کار من -
سرا زیر میشد .

منهم به بهار می اندیشیدم ، و آن را بصورت زنی میدیدم که به همه
موجودات زمین بی پروا عشق میورزد ، سر(پاشکا) فریاد زدم :
(ماریا واسیلیونا)
برهه جوانان تسلط یافته است .

(شاتونوف) صورت پهن خود را از پنجره بر گرداند ، در حالیکه
صدای کولی را خاموش میکرد غرید :
راه دشوار ورنج آوراست .
این راه برای گهنگاران نیست .

از سوراخی در تیغه نازک ، از اطاق ارباب صدای سرزنش آمیز و
در بردانه خانم پیر بلند شد :

- واسیلی عزیز ، واسیلی محبوب ..

این هفته دوم بود که ارباب باده گساری میکرد و در ادامه میخوارگی
فتوری بخود راه نمیداد . بقدری نوشیده بود که دیگر نمیتوانست صحبت
کند ، فقط خرناس میکشید ؛ چشمان او از حدقه بیرون آمده ، بی فروغ شده
بود و شاید هم هیچ چیز را نمیدید . مانند کوری راست راست راه میرفت .
مانند غریقی که از رودخانه بیرون کشیده شده باشد متورم و کبود شده ،
گوشه های کشیده ، لبانش آویزان بود ، دندان های لخت او توی صورتش زیادی
بنظر میرسید . گاهی اوقات از اطاقش بیرون می آمد و خود را آهسته روی پاهای

گوتاهش با قدمهایی که از اندازه لزوم سنگین تر بود بجلو میراند و یکسر بسوی هر کسی که بر سر راهش بود روی میآورد و او را با نگاههای مخوف چشم نابینایش از خود میراند . پشت سراو (یکور) روان بود ، اوهم همینطور مست بود ، صورت آبله گون او با نقطه‌های قرمز و زرد پوشیده شده بود ، چشمان بیفروغ او نیمه باز و دهان او ، مثل دهان کسی که آتش گرفته و نمیتواند نفس بکشد باز بود ، یک تنگ و دکا و یک گیلاس در میان پنجه‌های بزرگ او جای داشت .

بی آنکه لبهایش را تکان بدهد من من کرد :

- راه را باز کنید ، ارباب داره میاد .

زن ارباب باقیافه تیره ، پشت آنهاروان بود ، سراو پائین افتاده گوئی هر لحظه ممکن بود از چشمان نم نموی او ، درسینی‌ای که روی دستهایش جای داشت آب چشمش نشد کند و ماهی نمک سود ، ترشی قارچ و سایر چیزهایی را که در بشقاب‌های آبی رنگ درهم و برهم قرار داشت بیالاید . خاموشی مرگباری کارگاه را فرا گرفت و وضعی خفقان آور و ظلمانی حکمفرما شد . بوهای زننده و هیجان آوری پشت سر این سه نفر همچون جاری بود . این سه نفر درهمه ایجاد ترس و رشک کردند و همینکه پشت در ناپدید شدند خاموشی برای دوسه دقیقه بر کارگاه فشار آورد .

بعد ، تذکرات آهسته و محتاطانه آغاز شد :

- آنقدر میخوره که میمیره ...

- او؟ در زمان حیات تو که هرگز نمیمیره .

- بچه‌ها ، دیدید چند جور مزه توی سینی بود ؟

- چه خوشبو بودند .

- (واسیلی سمیونیچ) داره کم کم مثل حیوان میشه .

- دلم میخواست میدانستم او چقدر میخوره .

- تو در ظرف یکماه هم آنقدر نمیتونی بخوری .

(میلوف) سر باز با تواضعی ، که خالی از اعتماد بنفس نبود ، گفت :

- از کجا میدونی - تو امتحان کن - یکماه بمن مشروب بده

- میترکی - پدرت درمیآد .

- در عوض کیف میکنم .

من چند بار براه رو رفتم که وضع ارباب را به بینم . (یکور) تغار کهنه و پوسیده‌ای را که شبیه تابوت بود ، وسط حیات و ارونه زیر آفتاب گذاشته

بود؛ ارباب بی کلاه روی تنار وسط آن نشسته بود سینی مزه را در طرف راست و تنک را در طرف چپش گذاشته بودند. (یگور) پشت سر اربابش ایستاد، زیر بغل او را گرفت و کاسه زانوی خود را به تیره پشت او تکیه داد، ولی او تمام بدنش را بعقب خم کرد و با آسمان رنگ پریده و شیار شده مدتی خیره شد.

- (یگور) ، تو نفس میکشی ؟

- بله، نفس میکشم.

- آیا هر نفسی نشانه سپاس خدا نیست.. هان. اینطور نیست؟

- همینطوره ...

- يك گیلایس پرکن .

زن ارباب که از ترس مثل مرغی پر پر میزد ، گیلایسی از ودکا در دست شوهرش گذاشت ؛ او گیلایس را بد هانش چسبانید و بی شتاب آنرا مکید، خانم شتاب زده علامات صلیب کوچکی رسم میکرد و لبانش را گوئی برای بوسه ای غنچه کرده بود . همه آنها مضحك ورقت آور بود .

بعد آهسته تودماغی گفت :

- (یگور) عزیزم ... این آدم اینطوری میمیره ..

(یگور) گوئی که هذیان میگوید، گفت: مادر جان، نترس... هیچ چیزی

بی خواست خدا اتفاق نمی افته .

خورشید بهاری با شادمانی میدرخشید و در میان چاله گودالها ، میان سنگها ، منعکس میشد .

يك روز ارباب نگاهی با آسمان و بام های خانه کرد ، بطرف جلو تلوتلو

خورد و در حالیکه نزدیک بود بر زمین بیفتد پرسید :

- این روز مال کیست ؟

(یگور) با تأثر زیاد ، در حالیکه ظاهراً میخواست ارباب را از زمین

خوردن بازدارد گفت :

- مال خدا.

سمیونوف پایش را جلو آورد دو مرتبه پرسید :

- این پا مال کیست ؟

- مال شما

- ای دروغگو، من مال کی هستم ؟

- مال سمیونوف ...

- ای دروغگو

- مال خدا

- هان .

ارباب پایش را بلند کرد و آن را توی چاله انداخت و صورت و سینه اش را گل آلود کرد .

پیرزن تودماغی گفت: «یکور»! (یکور) انگشتش را تکان داد و گفت:

- مادر جان، من نمیتونم جلوی ارباب را بگیرم .

ارباب در حالیکه چشمانش را بهم میزد و گل ولای را از صورتش

میزدود پرسید :

- «یکور» آیا موی سر نمیریزه ؟

- بی اراده خدا، نه .

- عجب، سرت را دولا کن .

(یکور) سر بزرگ و پشمالویش را در دسترس ارباب قرارداد و ارباب در

یال مجعد قزاق چنگ زد و چندتا مو بیرون کشید، آنها را جلوی روشنائی

امتحان کرد و دستش را جلوی یکور گرفت :

- اینها را پنهان کن ... تا نریزند ...

یکور تارهای کنده شده مو را بادقت از میان پنجه های اربابش جمع

کرد و آنها را با کف دستانش گلوله کرد و در جیب حلیقه گذاشت.

صورت او مثل همیشه چون چوب خشک و چشمانش مانند چشمان مرده بود؛ و

تنها از حرکت محتاطانه او که با وجود این سست و لق بود فهمیده میشد که

کاملاً مست است .

ارباب دستش را تکان داد و من من کنان گفت :

- مواظب آنها باش - باید جواب هر ذره موئی را .. بدی ..

ظاهراً ازین حوادث برای آنها خیلی اتفاق می افتاد - در تمام حرکات

آنها اعمال غیر ارادی و مکانیکی دیده میشد - زن ارباب بی اعتنائگاه میکرد،

قطر لبهای سیاه سوخته او پیوسته حرکت میکرد.

ارباب ناگاه فریاد کشید :

- آواز بخوان .

(یکور) کلاهش را عقب زد ، قیافه وحشتناکی بخود گرفت ، پهلوی

اربابش نشست و با صدای بم نیمه مست خشنی شروع بخواندن کرد :

بچه های دن می آیند اینجا ...

ارباب دستهایش را با انگشتان جمع شده بجلو دراز کرد.

آهای قزاق های جوان و شجاع ..

ارباب سرش را بلند کرد و زوزه کشید ، و صورت بیروح و وحشی او دوباره با سیل اشک آغشته شد، گوئی که صورت او میان اشکها میگذاخت. ضمن یکی از این نمایشها ، (اسیپ) که در راهرو کنار من ایستاده بود آهسته پرسید:

- می بینی ؟

- چی را ؟

او بمن نگاه کرد ، تبسم رقت انگیز ، خفیف ولرزانی بر لب آورد ، اواخر آخیلی نزار و فرسوده بنظر میرسید و چشمان مغولی او گوئی گشادتر شده بود .

- چی میگی ؟

(اسیپ) سرش را بسوی من خم کرد و در گوش من پچ پچ کرد :
دارائی؟ هان؟ خوشبختی؟ این هم خوشبختی ، یادت باشه ..
هنگامیکه ارباب باده گساری میکرد ، ساشکای مباشر ، مثل آدم مست ، در کارگاه میدوید. چشمان او بآرامی میدرخشید ، بازوان او چون بازوان شکسته ای آویزان بود . حلقه های موی قرمزاو ، روی پیشانی عرق کرده اش میلرزید ، در کارگاه همه آشکارا از دزدی ساشکا صحبت میکردند و او را با لبخندی موافق خوش آمد میگفتند . گوزین ، با کلمات شیرین مباشر را ستایش میکرد :

- آلساندر پتروف عقاب ماست ، او باید آن بالا بالاها پروازکنه ، حرفهای من یادتان باشه ...

هر کس بسهم خودش می دزدید و این کار را با توجهی سبکسرانه انجام میداد و عوائد حاصله فوراً صرف میخوارگی میکردید - در هر سه نانوائی مشغول باده گساری بودند. بچه پادو ها برای خرید و دکابهمیخانه ها می رفتند ، کلوچه ها را زیر پیرهنشان می چپاندند و آنها را با نقل و مزه معاوضه میکردند.

من به کولی گفتم : شما بزودی سمیونوف را ورشکست خواهید کرد.

اوسرزیبایش را بعلامت نفی تکان داد :

- پسرک عزیز من ، هر روبل اوکه بکار می افته سی و شش کوپک برای او منفعت بر میگرددونه .

من خندیدم ، پاشا باعدم موافقت اخم کرد :

- تو همیشه برای همه چیز متاثری . . چرا اینطور هستی :

- موضوع متأثر بودن در کار نیست - ولی من ازین آش شله قلمکار سردر نمیآرم . . .

شاتونوف خودش را بمیان انداخت : از توکسی انتظار نداره که سر ازین آش شله قلمکار دربیاری .

همه کارگاه با دقت به گفتگوی ما گوش میداد .
شما ارباب را بمناسبت اینکه آدم زیرکی است و چنین کاروکاسبی را راه انداخته است ستایش میکنید ، با اینحال با کلیه قوای خود میکوشید که او را ورشکست کنید . . .

چند صدا یکدفعه پاسخ دادند :

- او را ورشکست کنیم ؟ اینطور نیست .

- تاوقتیکه از دستتان برمیآد بدزدید .

- فقط وقتی که مسته نفس راحتی می کشیم :

حرفهای من فوراً بگوش ساشکا رسید . او که اندام باریک و ظریف خود را در جامه ای خاکستری پوشانده بود بدون ناانوائی دوید و در حالیکه دندانهای خود را نشان میداد دندان قروچه کرد :

- هان چشم بکار من دوخته ای ، چه غلطها - تو آدم حيله گری هستی

ولی خیلی خامی ...

همه حریصانه نگاه میکردند و در انتظار دعوائی بودند ، ساشکا اگر چه چابک بود ، احتیاط را از دست نمیداد ، گذشته ازین ما قبلا باهم دست و پنجه نرم کرده بودیم : يك روز من که کاسه صبرم از خرده گیربها و طمنه های او لبریز شده بود باو گفتم که اگر مرا راحت نگذارد خوب خدمتش خواهم رسید . این واقعه عصر يك روز تعطیل بیرون ، درحیاط اتفاق افتاد ، بچه ها رفته بودند ، من واو تنها بودیم .

اونیم تنه اش را روی برفها انداخت و در حالیکه آستین های پیراهنش را بالا میزد گفت :

- یاالله بکش میدان . توی سروصورت من نزن ، برای اینکه تو میدونی

من سروصورتم را توی مغازه لازم دارم فقط به تن ..

وقتیکه ساشکا مغلوب شد استدعا کرد :

- بین دوست عزیزم ؟ بهیچکس نگو که تواز من گردن کلفت تری - بمن

لطفی کن . تو در اینجا آب گذرائی ، من ریگ ته حویم و باید با مردم اینجا زندگی کنم . ملاحظه مرا بکن . متشکرم . بیا تو اطاق من باهم يك فنجان چای بخوریم ...

در اطاق كوچك او ، هنگام صرف چای ، با کلماتی که بخوبی انتخاب میکرد باحرارت میگفت :

- دوست عزیزم - پهلوی خودمان باشد- «البته کاملاً راسته که من يك کمی دستم کچه ، ولی وقتیکه همه اطراف قضیه را نگاه کنی..» او با اعتماد بسوی من خم شد ، چشمان او، با برقی از احساس رنج و کوفتگی درخشید، مثل اینکه آوازی میخواند گفت :

- آیا من از سمیونوف بدترم ؟ ازو کم هوش ترم ؟ جوان تر نیستم ، خوش قیافه تر نیستم ، زبروزرننگ نیستم . . . چرا ، بمن فرصتی بده ، بمن ناقابل ترین کارها را بده ، فوراً سرنخ را بدست میآرم ، آنوقت بتومیگم که دنیا از چه قراره - کاری میکنم که چشمت سیاهی بره من با این سروصورت آیا نمیتونم با يك بیوه متمولی ازدواج کنم . هان ؟ یا من شایسته يك دختر جهیزداری نیستم ؟ من میتوانم صدها نفر را نان بدهم . سمیونوف کیه ؟ آدم تا چشمش که باو می افته حالش بهم میخوره . . . مثل گربه ماهی است . او باید در باطلاق زندگی کنه نه اطاق - حیوان بدتر کیب .
با دهان قرمز و آزمند خود سوتی زد :

- آه دوست عزیزم ، اسقف زندگی شرافتمندانهای داره ، ولی همه میدانند که باوخیلی بد میگذره و بدبخته ، بیچاره است . . . منشی پلیس سوشکین را میشناسی ؟ کسی که « تمثیل اسقف » را نوشته ؟ با اینکه عرق خور ناحقی بود ، آدم خیلی باشعوری است . خوب ، مأمور خیرات دراین تمثیل بسادگی میگه : نه خدای من ، توخیلی بی منطقی ، زندگی بی دزدی غیرممکن است .
پیکرچابك و خوش ترکیب او و موهای سرخی که بسر داشت ، مرا پیاد زوبین های باستان - گلوله انداز شعله وری که شب هنگام بسوی هدف کوری برای مرك وانهدام روانه میشد - میانداخت .

دین روزها که دوران میخوارگی ارباب بود، ساشکا گرم جنب و جوش بود . دیدار او که اینطرف و آنطرف می دوید و مانند بازی که شکاری بچنك آورد ، روبلها را میگرفت ، نفرت انگیز و دیدنی بود .

شاتونوف در گوش من پیچ پیچ کرد : کم کم نوبت زندان رفتن میرسه تو پایت را ازین کارکنار بکش ، مواظب باش که ترا وارد دو نکنند . .

او روز بروز بر توجه خود بمن می افزود ، مثل اینکه من آدم ناتوانی باشم مراقب من بود ، گاهی برای من آرزو وهیزم می آورد ، گاهی پیشنهاد میکرد بجای من خمیر بورزد .

- مقصودت از اینکارها چیست ؟

بی آنکه بمن نگاه کند من من کنان گفتم :

- اهمیت نده ، تو باید قدرت خودت را صرف کارهای دیگر بکنی ، باید آن را حفظ کنی ، قدرت چیزی است که انسان فقط یکبار در زندگی بدست میآرد ،
والبته با صدای آهسته‌ای پرسید .

- «جمله» یعنی چه ؟

با اینکه ناگاه عقیده عجیبی را برای من بیان میکرد:
خیلیست‌ها حق دارند که معتقدند خدا یکی نیست .

- مقصودت چیست ؟

- هیچی - بمعنی‌اش کار نداشته باش

- ولی تو خودت میگی که همه يك خدا دارند .

- خدا یکی است ، ولی مردم مختلف‌اند و او را با احتیاجات خودشان تطبیق میدهند . . . مثلاً تاتارها موروینی‌ها . . . گناه از اینجاسرچشمه‌میگیره
یکشب که پهلوی من کنار تنور نشسته بود گفتم :

- بدن بود ، اگر يك بازو ، یا يك پای آدم می‌شکست ، یا اگر بر اثر

مرض آدم ناقص‌الاعضاء میشد نتیجه داشت . . .

- چه نتیجه‌ای ؟

- آدم ناقص‌الاعضاء میشه

- عقل از سرت پریده . . . ؟

- کاملاً . . .

نگاهی باطراف خود انداخت و گفتم:

- میدونی ، من دوست داشتم جادوگر شوم - طور عجیبی بان علاقه

داشتم . پدر بزرگ مادرم جادوگر بود ، عموی پدرم هم همینطور . در ولایت
ما همین عمویم جادوگر مشهور و حقه‌باز ده بود ، جن‌گیر هم بود . شهرت
او در همین ولایت پیچیده بود ؛ حتی تاتارها و جوواش‌ها او را قبول داشتند ،
او حالا تقریباً صد سالشه . قریب هفت سال پیش ، يك دختر یتیم تاتار را
گرفت و بچه‌دار هم شد ، دیگه نمیتونه ازدواج کنه ، اوسه‌دفعه ازدواج کرده .

آه عمیقی برآورد و آهسته متفکرانه ادامه داد :

- حالا تو میگی این حقه‌بازی است . تو نمیتونی با حقه‌بازی صدسال

زندگی کنی . هر کسی میتونه ، حقه‌بازی قلب را تسلی نمیده . .

- یکدقیقه صبر کن ، ولی تو چرا میخواهی ناقص‌الاعضاء بشی .

- آه ، هوای جای دیگر بستم زده . . . من میخام تا آنجا که میتونم

دنیا را سیاحت کنم و گوشه و کنار آن را سر بزنم . به بینم که وضع آن چگونه است . . .
مردم چگونه زندگی میکنند ، چه آرزوها دارند . بله ، ولی با این قیافه
بهانه‌ای برای رفتن ندارم ، مردم سؤال میکنند مقصود تو از سیاحت چیست .
من دلیلی ندارم ، پس بنا بر این فکر میکنم اگر دستم خشک میشد یا زخم‌هایی
روی بدنم ظاهر میکردید . . . زخم بد تره ، مردم میترسند بآن نگاه کنند . . .
ساکت شد ، با چشمان دو دوافتاده به آتش خیره شده بود .

- در این باره تصمیم گرفته‌ای ؟

فوتی کرد و گفت :

- اگر تصمیم نگرفته بودم از آن حرفی نمیزدم ، اگر آدم درباره
چیزی که تصمیم نگرفته حرف بزنه درست مثل اینه که مردم را بترسونه
و اینکار . . .

او دست خود را با وضع نومیدانه‌ای حرکت داد .

(آرتم) خنده‌کنان ، در حالیکه خواب‌آلوده بسر ژولیده خودش دست
می‌مالید ، آهسته پیش ما آمد .

- من خواب دیدم که آب تنی میکردم و میخواستم شیرجه برم - عقب
رفتم و شیرجه رفتم توی آب . هوپ ! سرم را قايم زدم بدیوار و اشکهای
زیرین از چشمان من سرازیر شد .

راستی هم که چشمان زیبای او غرق در اشک بود .

دو روز بعد ، شب هنگام ، هنگامیکه نان را در تنور گذاشته بودم و
خوابم برده بود ، جیغ‌های سبانه‌ای مرا بیدار کرد . وسط طاق‌نما ، در
آستانه کلوچه‌پزی ، ارباب‌ایستاده بود و دشنامهای زشت میداد ، کلمات از دهان
او ، مثل حبه‌های لوبیا که از يك گونی درهم دریده بیرون بریزد ، بیرون
- بریخت ، هر یکی زشت‌تر و رکیک‌تر از دیگری .

در همین موقع در اطاق ارباب با صدائی باز شد و ساشکای مباشر
جیغ‌زنان ، روی آستانه در سینه مال کرد . ارباب در حالیکه دستگیره‌های در
را با دستش گرفته بود ریاست مآبانه به پشت و پهلوی او لگد میکوفت .

جوان ناله‌ای زد : آه . . . مرا میکشی . . .

سمیونوف با آرامش لگد میکوفت و با هر لگدی فریادی از رضایت
بر می‌آورد ، بدن تاشده مباشر را پیش پای خود می‌غلتاند و هر بار که ساشکا
میکوشید روی پایش بلند شود ، او را با مهارت روی زمین میانداخت .

کارگران از کلوچه‌پزی بیرون ریختند و گروه خاموش درهم برهمی

تشکیل دادند - چهره آنها در آن هوای گرگ و میش نمودار نبود ، ولی انسان میتواند ترس نهانی را که همه جا میدوید احساس کند . ساشکا نفس- زنان پیش پای آنها لولید و داد زد :

- رفقا، مرا کشت . . .

کارگران درهم گسیخته ، مانند نرده پوسیده ای از جگن ، در برابر باد پس نشستند ، ناگاه (آرتم) بیرون جهید و توی صورت ارباب فریاد زد :
- بسه !

(سمیونوف) جا خورد و عقب رفت . (ساشکا) مثل ماهی ، توی جمعیت پرید و ناپدید شد .

صداها کاملا خاموش شد و سکوت ممتدی برای چند ثانیه فرمانروا گردید ، در این چند ثانیه کسی نمیدانست که چه کسی ، انسان ، یا حیوان فیروز خواهد شد .

ارباب ، در حالیکه از زیر دست گره کرده خود بآرتم می نگرست و دست دیگر را محاذی سرش بالا آورده بود ؛ با صدای خشنی داد زد :
این کیه ؟

(آرتم) با صدای بلندتر از بلند فریاد زد: «من» و عقب آمد و ارباب مثنی بسوی او پراند ، ولی پنجه های ارباب روی صورت (اسیپ) که جلو رفته بود فرود آمد .

(اسیپ) حرکتی بخود داد و با صدای آرامی گفت :

- بین - صبر کن - دعوا نکن . . .

بیدرنک (پاشکای) سرباز ، (لاپیف) آرام ، و (نیکیتای) جوشاننده که دستهایشان پشت سرشان و در جیبشان بود ، تهدیدکنان ، بارباب نزدیک شدند ، همه سرهاشان پائین افتاده بود ، گوئی میخواستند باو شاخ بزنند و همه هم آهنگ با فریاد غیرطبیعی بلند ، داد زدند .

بس است . مگر تو ما را خریده ای . ما نمیتونیم دیگه تحمل کنیم . ارباب، گوئی که بزمین پوسیده ولهیده میخکوب شده باشد ، بی حرکت ایستاده . دستانش را روی شکمش گذاشته بود ، سر او کمی بپهلوی خم شده بود، انگار باین فریادهائی که برای او نامفهوم بود گوش میکرد . انبوه تاریک مردان که پرتو زردگون فانوس دیواری بدشواری آنها را روشن میکرد ، باغرش بیشتری بسوی او غلتیدند . روی حاشیه های از پرتو ضعیف ، گاهی سری بادندانهای عریان ، گوئی که از پیکر جدا شده باشد ، باینسو

و آنسو حرکت میکرد . همه هیاهو و شکایت میکردند . فریاد (نی کی تای)
جوشاننده بلندتر از همه بود :

- مردکه - مردکه ، توهمه شیرۀ مرا مکیدی . فردا جواب خدا را
چه میدهی ؟

دشنام ها ، مانند کف چرکینی ، اینجا و آنجا باریدن گرفت و یکنفر
مشت های خود را زیر بینی سمیونوف تاب میداد . ارباب ، گوئی در خواب
ایستاده بود .

(آرتم) فریاد زد:

- کی ترا دارا کرد؟ ما کردیم.

کولی، گوئی از روی کتابی میخواند، ادامه داد:

- در نظر داشته باش ، ما دیگه حاضر نیستیم روزانه هفت گونی آرد
خمیر کنیم ...

ارباب دست ها را پائین انداخت ، بطرف راست برگشت و خاموش
بیرون رفت، سرش را با تعجب از اینسو بآنسو حرکت میداد.

فضای کلوچه پزی را موجی از آرامش، که با شادی زنده ای آمیخته بود
فرا گرفت. هر کس قیافۀ مرتبی بخود گرفت و با ذوق مشغول کار خود شد. همه
با نگاه های تازه ای که اعتماد آمیز، مهربان و آشفته بود بهم مینگریستند، در
حالی که کولی چهچهه میزد:

- بچه ها بجنبید ، پاهاتان را حرکت بدهید ، آی بارک الله ... همه
چیز قشنگ و جوره . ما معنی کار را باو نشان میدهیم ا یا الله ، کارها را
راه بیندازیم .

(لاپتف) در حالی که يك گونی آرد روی شانۀ اش بود وسط کارگاه ایستاد،
لبهایش را مکید و مچمچ کرد :

-- ببینید، وقتیکه باهم متحد بشید، چطور میشه ..

(شاتونوف) که مشغول وزن کردن نمک بود، با صدای بم گفت :

- بچه ها ، اگر باهم متحد بشند میتونند پدرشان را بزنند.

همه مانند زنبورها در موسم بهار بودند. (آرتم) مخصوصاً کیفش کوك بود
فقط (گوزین) آهنگ معهود خود را توی دماغی میخواند.
- خوب، بچه شیطانها، چه فکر میکنید.

مه سرد سربی رنگی ، منارۀ برجهای ناقوس و بام خانه ها را در بر

گرفته بود. شهر گوئی سر بریده بود، مردم هم ازدور سر بریده بنظر میرسیدند. باران ریزی میبارید و تنفس را دشوار میکرد؛ همه چیز در اطراف، رنگ نقره تیره ای را داشت و در جاهاییکه هنوز انوار شب معدوم نشده بود، مرواریدگون بود.

از بامها، آب با صدای حزن آوری روی پیاده روها میریخت، صدای نعل اسبها روی سنگهای جاده طنین می افکند، و در نقطه ای بر فراز مه، مؤذنی نامرئی ندبه میکرد و با صدائی ماتمزده مردم را به نماز صبحگاهی می خواند ...

من بر پشتم سبدي نان کوچه میبرد، دلم میخواست پیوسته پیش بشتابم، از میان مهها بگذرم، کشت زارها را پشت سر نهم و از روی رهگذار گشاده، بان دورها، آن جاکه خورشید بهاری بی شک اکنون سر برافراشته است ره بسپارم.

اسبی، که سرش را خم کرده و پاهای جلویش را پیش می انداخت، از کنار من شتابان گذشت. اسب درشت اندام کهری بود که نقطه های سیاه بر بدن داشت و در چشمان خون گرفته او پرتو ضعیف شرارت خوانده میشد. (یگور) شق ورق مثل مجسمه چوبی روی صندلی درشکه چی نشسته و دهنه را محکم گرفته بود؛ پشت سراو، در درشکه، هیکل ارباب، که با وجود گرمی هوا کت پوست روباه سنگینی بتن داشت، لمیده بود.

این اسب کهرچموش، چند بار وسیله نقلیه را قطعه قطعه کرده بود، پائیز گذشته (یگور) و ارباب را گل آلود و خونین با دنده های شکسته بمنزل آوردند، ولی هر دوی آنها این اسب چاق خوش خوراک را که در چشمان تارخون گرفته او نگاههای بیهشانه و شرارت آمیز خوانده میشد دوست داشتند. یکبار، هنگامیکه (یگور) مشغول تیمار اسب - که فقط یک دقیقه پیش ضربه ای بشانه او زده بود، من پیشنهاد کردم که خوب است این حیوان شرور را به تاتارها برای کشتن بفروشد. (یگور) زاست ایستاد و قشو سنگین را به سرمن نشانه کرد و فرید:

- برو گمشو

این آدم دیگر با من صحبت نکرد و هر وقت که سعی میکردم با او سر صحبت را بگشایم او با سر پائین افکنده، مثل گاونری از برابر من میگریخت؛ فقط یکبار شانه مرا از عقب گرفت، تکان داد و من کرد:

- من از تو خیلی گردن کلفت ترم، من از عهدۀ سه نفر مثل تو و تو با يك دست بر میام. ملتفت باش، اگر ارباب فقط ..

این نطق که با هیجان قابل توجهی بیان شد، آنقدر او را تحت تأثیر قرار داد که نتوانست آن را تمام کند، رگهای آبی گیجگاه او متورم شده و صورت او از عرق خیس گردیده بود.

یاشکای شوخ کوچولو در باره او میگفت:

- سه تا مشت داره ولی مغز نداره.

خیابان تنگ ترهوا خفه تر شده بود؛ فریادهای مؤذن خاموش گردید و توتوق سمها در آن دورها از میان رفته و همه چیز در خاموشی انتظار آمیزی فرورفته بود.

یاشکای کوچک تر و تمیز، در پیراهنی گلگون و پیش بندی سپید، در را بروی من باز کرد و بمحض اینکه مرا در آوردن سبد بدرون کمک کرد، زیر لبی گفت:

- ارباب ...

- میدونم.

- اوقاتش تلخه.

در همان دم، صدائی از پشت قفسه ها غرید:

- پرگو، بیا اینجا.

اوروی بستری نشسته و تقریباً يك سوم آن را اشغال کرده بود، (سوفیا) نیم عریان بپهلوان افتاده بود، گونه های خود را روی کف دستهای خم کرده خود گذاشته؛ يك پایش خم شده و پای عریان دیگرش را روی زانوان ارباب گذاشته بود؛ با تبسم، با چشمانی، که بطور شگفت آمیزی، شفاف بود بسوی من نگاه کرد، نیمی از موهای انبوه او بافته شده و نیمی دیگر روی يك متکای چروک خورده قرمز رنگی پراکنده بود.

ارباب، در حالیکه قوزک کوچک دختر را در یک دست گرفته بود، با دست دیگر به ناخن های کهربائی پنجه او تلنگر میزد.

- خوب بنشین ... میخام حرف جدی بزنینم.

در حالیکه پشت ساق های (سوفیا) را نوازش میکرد، با صدای بلندی گفت:

- (یاشکا)، سماور را بیار. (سوا)، بلند شو...

او با تنبلی و آهسته گفت:

- دلم نمیخاد ..

- یاالله، یاالله، بلند شو..

پای (سوفیا) را از روی زانوانش بکنار زد و با سرفه و زوز مانند آهسته‌ای گفت :

بعضی کارها هست که دل‌مان بخاد یا نخاد باید انجام دهیم . مثلا دلت نمیخاد زندگی کنی ولی باید زندگی کنی .

(سوفیا) با سینی روی زمین سرید و پاهایش را تا بالای زانو عریان کرد ، ارباب سرزنش کنان گفت :

- (سوفیا) ، خجالت نمیکشی ..

(سوفیا) شروع به یافتن موهای خود کرد و با خمیازه‌ای گفت :

- بتوجه که خجالت میکشم یا نمیکشم ؟

- من که اینجا تنها نیستم ، این پسر هم هست ...

- او مرا میشناسه ..

(یاشکا) با ابروهائی ازاخم چروک خورده ، ولب‌های باد کرده ، سماور را که خیلی شبیه خودش بود آورد . سماور ، درست مانند او ، کوچک ، تمیز و بنحو قابل ستایشی پاک بود .

(سوفیا) درحالیکه با حرکات تند ، گیس بافته‌اش را باز میکرد و موهای مواجهش را به پشت میریخت ، گفت ؛ آی «شیطان» و کنار میز نشست .

ارباب اندیشناک چشم زیرک سبزش را تنگ کرد و چشم بی‌فروغش را کاملاً بست :

- خوب ، تو آنها را وادار کردی که آشوب راه بیندازند ؟

- شما میدانید ...

- البته .. ، چرا اینکار را کردی ؟

- بآنها سخت میگذره

بفرمائید به بینم بچه کسی خوش میگذره ؟

- بشما خوش‌تر میگذره

مسخره کنان گفت :

- هوم - هوم . خیلی سرت میشه . (سوفیا) برای او یک چای بریز . لیمو

ترش داریم؟ من لیموترش میخام ..

بادزن زنک زده ، در میان پنجره تهویه بالای میز ، آهسته وزوز

میکرد ، همینطور سماور آواز میخواند ، و با وجود صدای ارباب ، این صدا شنیده میشد .

- بیا مختصرش کنیم . تو نظم بچه‌ها را بهم میزنی ، همینطور هم میتونی

آنها را منظم کنی. نه؟ اگه نتونی آنها را منظم کنی آدم لایقی نیستی (سوا)
راست نمیکم؟

(سوا) آرام گفت: من نمیدونم، بمن چه

ارباب ناگاه برافروخته شد:

- بتو چه؟ ای زن احمق، دلم میخاد بدونم تو چطور میخواهی
زندگی کنی.

- نمیخاد بمن درس بدی.

روی صندلی به پشت تکیه داده بود و چای را در یک فنجان کوچک
آبی رنگ ریخته و در آن پنج حبه قند انداخته بود با قاشق هم میزد. جلوی
نیم تنه سفیدش باز بود و سینه و آغوش دلپذیر او را، که رگهای آبی گون و
پرخون در آن نمودار بود، نشان میداد. چهره ناچور او، خواب آلوده و
متفکر بنظر میآمد، لبهایش، مثل لب بچه‌ها، جمع شده بود.

ارباب، در حالیکه مرا با چشم براق و کنجکاو نگاه میکرد، ادامه داد:

- خوب، من میخام ترا بجای (ساشکا) بگذارم، میخواهی؟

- متشکرم - نمیخام

- چرا نمیخواهی؟

- مناسب من نیست ...

- مقصودت چیه؟

- اینکار مطابق روح من نیست.

- باز هم روح. آهی کشید و پس از اینکه بانواع مختلف بروح لعنت

فرستاد با جیغ و با تمسخر کینه جو یا نه‌ای گفت:

- اگر آن روح مقدس فقط یکدفعه بچنگم بیفته، با ناخنهایم امتحانش

میکنم به بینم از چی ساخته شده.

عجب حماقتی است - همه از آن حرف میزنند ولی هیچکس آن را

ندیده - سر تا پاش حماقته، مثل زفت چسبنا که آه تو.. وقتی بیکنفر بر خوردی

که کمی شرف داشت، بدان که حتماً آدم احمقی است...

(سوفیا) آهسته مژگانهایش را همراه ابروانش بالا برد، خندید و با

خوشحالی پرسید:

- تعجب میکنم. شما آدم با شرف دیده‌اید؟

ارباب با صدای غریبی، روی سینه‌اش زد و گفت:

من خودم در جوانی با شرف بودم.

بعد روی شانه دختر ضربه‌ای زد:

.. خیلی خوب ، آمدم و توبا شرف بودی ، چه فایده داره ؟ احمق
میشی که چی .

دختر خنده را سرداد - گوئی که ساختگی بود :
- حالا که هر چه زن دیده اید مثل من هستند ... يك زن با شرف برای
خودتان پیدا کنید .

چشمان او برق زد ، با هیجان فریاد کشید :
- من کار می کردم و حاضر بودم بهمه کمک کنم . اخلاقم اینطور بود .
کمک کردن ب مردم را دوست داشتم . من دوست داشتم که اطرافم چیزهای
مطبوع باشه . . . ولی من کور نیستم ، وقتی که هر کس میخاد مثل زالو
ب آدم بچسبه ...

انسان بقدری اندوهگین میشد که میخواست بگیرد . دردی نامحسوس ،
چیزی مرطوب و آشفته ، مثل مه بیرون ، روی قلب سنگینی میکرد . با این
مردم باید زندگی کرد . انسان احساس میکرد که سیاه روزی لاینحلی يك
عمر گریبان آنها را گرفته و نقصی در ساختمان قلب و مغز آنها وجود دارد . قلب
انسان از رحم آکنده میشد و احساس ناتوانی برای کمک ب آنها ، بر روی آن
رحم فشار می آورد ؛ آنها بیماری بی نامی بانسان تزریق میکردند .
- تابستان بیست و نوبل میدم قبول کن . ..

- خیر .

- خوب بیست و پنج روبل ، میدم ، اگر پول داشته باشی ، دخترها هم
دنبالت میانند ، همه چیز خواهی داشت ..

میخواستم بطریقی باو بفهمانم که زندگی ما در جوار هم و همکاری ما با
هم ناممکن است ، ولی من کلمات لازم را برای بیان مطلب نمیجستم و در زیر
نگاه زل و منتظر و ناباور او احساس دست پاچگی میکردم .

(سوفیا) که قند در فنجان میریخت گفت : ولش کن . ارباب سرش را
تکان داد :

- چقدر قند میریزی ؟

- حیفت میاد .

- برای سلامتی بده . احمق ، تو هر روز پف میکنی ... آه ، خوب ، از
اینقرار ما با هم سازگار نیستیم . توی قطعاً مخالف من هستی .

- تقاضا می کنم مزد مرا بدهید بروم ...

ارباب اندیشناك ، در حالیکه با انگشتانش رنگ گرفته بود ، گفت :

- بله ، خوب ... البته ... از اینقرار ... از اینقرار . تو به بخت خودت

لگدمیزنی ، دیگر چنین فرصتی بچنگت نمی‌افته ، چائیات را بخور و برو .
بی‌خوشحالی باهم روبرو شدیم بی‌دعوا ازهم جدا میشیم ...

مدت درازی درخاموشی چای مینوشیدیم . سماور مانند کبوتر سرمستی
بغبنومیکرد و بادزن تهویه ، مثل پیرزن گدائی ، مینالید ، من من مینمود .
(سوفیا) به‌فنجان نگاه کرد . لبخند تفکر آمیزی بر لب داشت .
ناگاه ارباب بازهم باشادمانی ازوپرسید :

- (سوفیا) چه‌فکری میکنی .. راست یا دروغ بگوبه‌بینم .
(سوفیا) یکه‌خورد ، آهی کشید و با صدائی که آهسته ، يك نواخت و بی‌آهنگ
میشد ، مثل زن بیماری ، کلمات عجیبی گفت که یاد آنها در خاطر من برای ابد
باقی خواهد ماند :

- این فکر را می‌کردم که باید پس از مراسم عقد زن وشوهر راتک‌وتنها
در کلیسا زندانی کنند ...

ارباب تب کرد : پوف ، دختره چه خیالات مهملی میکنه ..
(سوفیا) ابروان خود را بالا انداخت و گفت : به به بله . آنوقت رابطه
آنها محکمتر میشه ... آنوقت دیگر شما پست‌فطرتها ...
ارباب از روی صندلیش برخاست به میز تکان سختی داد .
- بسه . بازهم ازین حرفها میزنی ؟

(سوفیا) ، در حالیکه اسباب چای را سر جای خودش مرتب میکرد ، در
خاموشی فرورفت . من برخاستم ، ارباب با ترشروئی گفت : خوب ، برو پی-
کارت ، برو چرا ایستاده‌ای ؟

در خیابان که هنوز پوشش مه بیرداشت ، دیوار های خانه ها اشکهای
گل‌آلود می‌فشاندند . اشکال سیاه در تاریکی مرطوب ، بیکسانه از هم جدا
میشدند ، در نقطه‌ای آهنگران مشغول کار بودند ، صدای دوپتک ، با ضربه های
موزون شنیده میشد ، گوئی می‌پرسیدند :

- آیا اینها انسان‌اند؟ - آیا این زندگی است؟

آخرین مزدم را روز شنبه گرفتم و یکشنبه بسامداد بچه ها مجلس
خدا حافظی تشکیل دادند : در کافه کثیف ولی گرم و نرمی ، شاتونوف ،
آرتم ، کولی ، لاپتف آرام ، سرباز ، نی‌کی تای جوشاننده و وانوک جمع
شده بودند - اولانوف شلوار دبیت ارزانی روی پوتین هایش پیچیده ، و
نیم تنه الوانی که تکمه‌های شیشه‌ای داشت ، روی پیراهن چیت قرمز رنگی
بتن کرده بود . تازگی زرق و برق سرووضع او ، شعاع گستاخ چشمان بی -

شرمش را فرومی‌نشانند . صورت چروك خورده كوچكش مات و بیمعنی بنظر میرسد ، و يك ترس محتاطانه‌ای در تمام حرکاتش آشکار بود ، گوئی دائماً می‌ترسید لباسش پاره شود ، یا اینکه یک نفر ظاهر شود ، نیم‌تنه را از سینه تنگ او بکند .

همهٔ بچه‌ها عصر روز گذشته بگرما به رفته و امروز موهای خود را روغن زده بودند . موی آنها برق و جلای تعطیلی را نشان میداد :
کولی مسئول تشریفات بود و مانند يك بازرگان خوش گذران فریاد میزد :

گارسون ، يك خورده دیگه آب داغ .
چای وودکارا باهم نوشیدیم و بیدرنك رخوت و سکر ملایمی بما روی آورد . (لاپتف) شانه‌اش را بمن زد و مرا به سوی دیوار راند و گفت :
- بیا ، قبل از اینکه تو بروی ، حرف آخرمان را بزنیم ... تو خودت میدونی ، بحرف بی‌شیله‌پيله خیلی احتیاج داریم ...
شاتونوف ، که در مقابل من نشسته بود ، چشمانش را بزیر میز انداخت ، در حالیکه به (نی‌کی‌تا) میگفت :

- انسان فانی‌است . . .
جوشاننده با اندوه آهی کشید : آخر و عاقبت آدمیزاد چیه .
بمن طوری نگاه میکردند که من پریشان میشدم ، اندوهناك بودم ، مثل اینکه میخواستم بجای دوری روم و دیگر دیدن روی آنها - که امروز بطور شکفت انگیزی بمن نزدیک و برایم عزیز بودند - برایم میسر نخواهد بود .

چند بار بانان خاطر نشان کردم که : من در شهر شما میمانم ، ما همدیگر را خواهیم دید . . .

ولی ، کولی در حالیکه موهای سیاهش را حرکت میداد و بادقت مراقب بود که چای همه را يك رنك بریزد ، صدای طنین اندازش را کوتاه کرد و گفت :
- اگر چه تو درین شهر میمانی ولی دیگه نیستی که سر بسرما بگذاری .
آرتم آرام و مهربان خنده‌ای زد و گفت :
- اسم تو دیگر بر سر زبان ما نخواهد بود .

هوای کافه گرم بود ؛ بوی غذاهای خوشمزه پره‌های بینی را غلغلک میداد و دود توتونهای بد ، چون ابرهای آبی رنگ و نازکی ، در هوا موج میزد . در گوشه‌ای پنجره‌ای باز بود ، از خیابان مهمه نشئه آور روز روشن بهاری آزادانه بدرون میدوید . گلچه‌های سر بزیر آویزهای زرشکی را

میلرزاند و برگهای نوک تیز گیاهها را بحرکت میآورد .
 ساعتی ، روی دیوار ، مقابل من آویخته بود ، پاندول آن بیحرکت و
 خسته سر بزیر انداخته بود ، و صفحه تاریک و عقربك آن بصورت پهن (شاتونوف) ،
 که امروز برافروخته تر از همیشه بنظر میرسید ، شباهت داشت . (شاتونوف)
 با سماجت تکرار میکرد: میگویم انسان فانی است ، می آید و میرود . .
 صورت او زرد رنگ بود و چشمان او که خنده تند میگرد باملاصت
 بسته میشد :

- من دوست دارم عصری دم دروازه بنشینم ، مردم نا شناسی را که
 معلوم نیست بکجا میروند تماشا کنم . . . شاید بعضی از آنها . . . دارای
 روح پاک باشند . خدا همه چیز نصیبشان کنه . .
 اشکهای ریز نیم مست ، از زیر مژگان او روان شد و فوراً ناپدید
 گشت ، گوئی روی چهره تافته او خشک شد . او با صدای خفه ای تکرار کرد:
 - دست خدا همراهشان ، حالا بیائید بسلامتی دوستی ، عشق و رفاقت
 بنوشیم .

نوشیدیم و بوسه های آبداری رد و بدل کردیم ، نزدیک بود درین ضمن
 میز را با ظرفها سرنگون کنیم . سرشار از شوق بودم ، همه این مردان را
 با شور قلبی فراوان دوست داشتم . کولی سبیلش را مرتب کرد - در حالیکه
 خنده تمسخر آمیزی را از لبانش می زدود ، شروع بسخنرانی کرد :

- خدا بزرگه ، بعضی اوقات قلب شما ، آهنگی که مثل آهنگ
 موروینیها با شکوه است میزنه . مثلاً به بینید آن روز وقتیکه در مقابل
 سمیونوف قد علم کردیم و امروز . . . اینجا ، الساعه . . . چه میشه ، هان؟
 من خودم را آدم نحیبی میدونم ، آقا هستم ، ارباب هستم . . . من یکذره
 بکسی تسلیم نمیشم ، هرچه دلتان میخاد بگید . بی رودرواسی آنچه را که در
 باره من فکر میکنید بمن بگید ، یکذره دلگیر نمیشم ، اگر بگید ساشکا
 دزده ، رذله ، من قبول نمیکنم . . . باور نمیکنم . بهمین دلیل که عصبانی
 نمیشم چون آن را باور نمیکنم . ومن - راه زندگی را میدونم . . . (اسیپ)
 چیزی که تو درباره مردم گفتی کاملاً صحیح است داداش ، من فکر میکردم تو
 آدم احمقی هستی ولی اشتباه کرده ام . تو کاملاً درست میگی ، ما هم مردم
 لایقی هستیم . . .

نیکی تا جوشاننده ، آهسته و آندوهناک نخستین سخن خود را در آن
 بامداد آغاز کرد .

همه ما . . . خیلی بدبخت هستیم . . .
در میان گفتگوهای دوستانه و شاد همگان ، این کلمات مورد توجه
قرار نگرفت ، همانطور که در میان این مردان ، گوینده آن نیز مورد توجه
نبود . او دیگر مست شده و در حال چرت زدن نشسته بود ، چشمهایش
بی فروغ شده بود و صورت لاغر او به برك افزای پژمرده ای شباهت داشت .
لاپنف به آرتم میگفت :

- نیرو در دوستی است .

شاتونوف بمن گفت :

- گوشت را بازکن کلمات را بشنو ، آنها را جمع کن . ممکنه از توی

آنها شعری در بیاد .

- من از کجا میدونم که ممکنه از توی آنها شعر در بیاد .

- میدونی

- اگر شعر دیگری در بیاد چطور .

- شعر دیگری؟

اسیپ با سوءظن بمن نگریست و پس از يك لحظه فکر گفت:

- شعر دیگری ممکن نیست . برای خوشبختی عمومی افراد فقط يك

شعر هست ، شعر دیگری نیست .

- ولی من از کجا میتونم بدونم که این همان شعره .

او سرش را خم کرد و طور مرموزی گفت :

- خواهی دانست ، هر کس فوراً آنرا خواهد دانست .

وانوك روی صندای لول میخورد ، و باتاق که حالا دیگر با جمعیت

پرسدائی پر شده بود نگاه مشتاقانه ای انداخت . نالید : « آه حالا خیلی

خوبه که آوازی بخوانیم » بعد ناگه ، در حالیکه نشیمن صندلیش را گرفته

بود و می لرزید ، متوحشانه گفت :

. . . ارباب . . .

کولی بطری و دکا را برداشت و سرعت زیرمیز گذاشت ، بعد بیدرنك

آن را محکم روی میز قرار داد و بادلتنگی گفت :

- اینجا کافه است . . .

آرتم گفت : بله ، همینطوره . همه خاموش شدند ، همه وانمود میکردند

که تنه چاق ارباب را که از میان میزها میگذرد و بطرز جالبی اردك وار

بسوی گروه ما می آید ، نمی بینند . آرتم قبل از همه باو نگاه کرد ، نیم خیز

شد، و باشادمانی باو خوش آمد گفت :

- تعطیلی بخیر ، واسیلی سمیونچ

سمیونوف در دو قدمی خاموش ایستاد و با چشم سبز خود گروه ما را
ورانداز کرد - بچه‌ها نیز او را با تعظیم خاموشی خوش آمد گفتند .

ارباب آهسته گفت : صدلی .

سرباز از جایش پرید باو صدلی داد . آه عمیقی کشید ، روی صدلی

نشست و پرسید :

- ودکا میخورید ؟

پاشکا با پوزخندی گفت : چای میخوریم .

- با بطری چای میخورید ؟

در اطاق خاموشی حکمروا بود، گوئی همه با هیجان در انتظار آشوبی
بودند ، ولی اسپی شاتونوف از جا برخاست و گیلای خود را با ودکا پر
کرد و جلوی ارباب گرفت و با ملایمت گفت :

- واسیلی سمیونچ ، سلامتی ما با ما بخورید . . .

هنگامیکه ارباب با تانی دست کوتاه و سنگین خود را بلند کرد ، بار
رنج آوری بر قلبها فشار آورد ، هیچکس نمیدانست که آیا آن را از دست
تقدیم کننده پرت خواهد کرد یا آنرا خواهد گرفت .

در حالیکه با انگشتانش پایه گیلای را می فشرد با اندوه گفت :

بسیار خوب .

- ماهم سلامتی شما میخوریم .

ارباب با چشم سبزش به گیلای نگاه کرد، در حالیکه لبانش را میجوید

تکرار نمود :

- بسیار خوب ... خوب ... سلامتی شما ...

ودکا را در شکاف دهانش ، که مثل دهان وزغ بود ، فرو ریخت ،
صورت گندم گون پاشکا با لکه‌هائی پوشیده شد . در حالیکه سرعت گیلایها
را با دست لرزان پرمیکرد با صدای زنگ‌داری گفت :

- واسیلی سمیونچ - اوقات از ما تلخ نشه ، ما هم انسان هستیم . شما

خودتان کارگر بوده‌اید، شما باید بدانید ...

ارباب با آرامش آمیخته با ترشروئی حرف او را قطع کرد: «ترا بخدا

روباه بازی در نیار ، هر يك از ما را بنوبت بانگاه یادآوری کننده‌ای نگرست .

ونگاه خود را روی چهره من آورد و مستهزانه گفت :

- انسان ... شما انسان نیستید. شما زندانی هستید... یا الله بخوریم.
خوش طینتی که از خصال روسهاست و هیچگاه کاملاً از زیر کی برکنار
نیست در چشم او آهسته سوسومیزد و آن سوسو آتشی در قلب همه ما روشن کرده
بود - لبخندهای کوچک روی لب بچه‌ها نمودار شد و نگاه پریشانی، مثل نگاه
گنهکاران، چون سایه‌ای در چشمان آنها نمایان گردید.

گیلاسها را بهم زدیم و نوشیدیم. کولی دوباره شروع بصحبت کرد:
- میخام حقیقت را بگم . .

ارباب با اخم او را بمقبراند و گفت: نمره نکش، گوش من که نزدیک
تست. چه حقیقتی را میخواهی بگی، باید کار کرد، فقط کار لازمه .

- صبر کنید، آیا در این سه روزه بشما معنی کار را نشان نداده‌ام.

- اگر فکر میکردی بهتر میتونستی کار کنی .

- نه شما بمن بگید، آیا من کار نکردم ...

- همینطور هم باید باشه .

- همینطور هم خواهد بود.

ارباب با نگاهی از ما مایه گرفت، سرش را خم کرد و دو باره

تکرار کرد :

- همینطور هم باید باشه. من هیچی نمیگم- آنچه که خوبه، خوبه. خوب

سرباز، دستور بدیده دوازده تا آبجو بیارند ...

این فرمان، چون فرمان ظفر طنین افکند و باز هم خوش خلقی عمومی

را بیشتر کرد. ارباب چشمان خود را بست و گفت:

- من با غریبه‌ها نهرهای ودکا خورده‌ام، ولی مدتهاست که پیش نیامده

با خودمونی‌ها بخورم ...

این آخرین قطره‌ای بود که دل‌های گرسنه بمهربانی را - دل‌انسان‌هایی

که شادیهای زندگی را از آنها ربوده بودند- مالا مال کرد . همه بهم نزدیک‌تر

شدند و شاتونوف آهی کشید و گویی از جانب همه گفت:

- ما بهیچوجه قصد نداشتیم که بشما کوچکترین اهانتی بکنیم، ولی

جان ما بلب رسیده بود؛ در زمستان زندگی سختی داشتیم، دلیلش این بود .

احساس میکردم که در میان آشتی‌کنان سرور آمیزی، که پیوسته نامطبوع-

تر میشد، من زیادی هستم. آبجو بسرعت در مغزهای، که اکنون بر اثر ودکا

گیج میخورد، تأثیر میکرد و بچه‌ها بالذت بیشتر، با چشمانی مانند چشمان

سگان، به صورت مس مانند ارباب خیره شده بودند - صورت ارباب در آن

ساعت بنظر من هم غیر عادی میرسید. چشم سبزاو باملایمت و افسردگی واعتماد

نگاه می کرد.

ارباب با آهنگ سرد و آرام، مانند مردی که مطمئن باشد هنوز حرف ازدهانش بیرون نیامده همه مقصود او را در می یابند، صحبت میکرد و زنجیر ساعت نقره ای خود را بدورا نگشتانش می پیچید :

- در اینجا غریبه نیست... خودی هستیم، همه اهل يك ولايت ..
(لاپتف) با صدای لرزانی، که حاکی از هیجان مستانه بود، ملامتسانه گفت:
- عزیزم، راسته، مال يك سرزمین هستیم .
- سگ گرگ صفت بچه درد میخوره ؟ اینطور سگ که نمیتونه نگهبان
خانه باشه ...

سرباز با صدای بلند فریاد زد :
- خبردار! گوش بدهید.
کولی دزدکی به چشمان زیرك اربابش نگاه کرد و روباه وار
زوزه کشید :

- تو خیال می کنی من هیچی نمی فهمم ؟
محیط شادان ترشد و دستور آوردن دوازده بطری آبجوی دیگر صادر
گردید. اسبپ بسوی من وول خورد و با آهنگ شلی گفت :
- ارباب ... او مثل اسقفه ... در کلیسا ارباب اسمش اسقفه ...
ارباب ساکت و بی اراده گیلاسهای آبجورایکی پس از دیگری سرمیکشید،
و با هیجان دقیقه بدقیقه گلوی خود را صاف میکرد، گوئی میخواست چیزی
بگوید. بمن توجهی نمیکرد و گاه گاه، نگاه او با بیحالی، مثل اینکه چیزی
نمی بیند، روی چهره من خیره میشد.
من، بی آنکه کسی بفهمد بلند شدم و بخوابان رفتم، ولی آرم خودش
را بمن رساند، اومست بود، گریه را سرداد و هق هق کنان میگفت:
- آه داداش ... من حالا دیگه تنها ماندم ... بکلی تنها ...

ارباب را چند بار در خیابان ملاقات کردم ؛ بهم دیگر خوش باش گفتیم
او اخم آلود کلاه پشمی اش را با دست چاق خود بر میداشت و میگفت:
- زنده ای ؟
- زنده ام .

او تصویب میکرد و میگفت : «خوب زنده باش» . نگاه منتقدانه ای به
لباسهای من می انداخت و لش خودش را ملایم بجلومیراند.

یکی ازین برخوردها، در جلوی کافه‌ای روی داد، ارباب پیشنهاد کرد :

– میخواهی آبخوئی بخوریم .

چهار پله پائین رفتیم و وارد يك اطاق كوچك ، در نیمه زیر زمینی شدیم؛ ارباب تاريك ترين گوشه را جست ، خودش را روی يك چهارپایه پایه کلفتی انداخت ، نگاهی باطراف افکند، گوئی میزها را می‌شمرد ، آنجا بغیر از میز ما پنج میز بود که روی همه آنها رومیزی های سرخ و کبود گسترده بودند . پیرزنی کوتاه قد ، چرت زنان سر جو گندمی خود را که با چارقد تیره‌ای پوشانده بود تکان میداد و پشت بار مشغول بافتن جوراب بود .

دیوارها از سنگ و برنگک خاکستری و بسیار محکم بود ، رویه دیوارها با عده زیادی عکس چهار گوش آراسته شده بود ؛ یکی از این عکسها صحنه شکار گرگ بود، دیگری ژنرال ملیکوف گوش بریده ، سومی بیت المقدس ، د چهارمی دو دختر عریان سینه که روی پستان یکی از آنها با حروف چاپی خوانا نوشته شده بود : « ورچگا گالانوا ، محبوبه دانشجویان ، بها سه کوپک » . چشم دختر دیگر سوراخ بود. این دمل‌های موهوم و ناجور تأثیر بسیار غم آلودی داشت .

از میان شیشه در ، بر فراز بام سبز يك عمارت تازه ساز، آسمان سرخ فام عصر نمودار بود و در هوا گروه بیشماری از کلاغها دیده میشدند .

ارباب که نفس‌های وزوزمانند می کشید ، این حفره غم افزا را با دقت نظاره کرد و با بیحالی پرسید ، چقدر حقوق میگیرم و آیا از کارم خشنود هستم . احساس میشد که میل حرف زدن ندارد ، و طعمه همان بی میلی ، ناخوشی - آیند روسی است . آهسته آبخواش را سرکشید ، گیلای خالی را روی میز گذاشت و تلنگری بآن زد . گیلای سرنگون شد و من قبل از اینکه بیفتد آن را گرفتم .

ارباب با خونسردی گفت : چرا اینکار را میکنی ، بگذار بیفته ، اگر شکست پولش را من میدم .

ناقوسهای کلیسا ، برای نماز عصر ، شتاب زده به نوا آمدند و کلاغها را در آسمان سر آسیمه ساختند .

سمیونوف ، با دست خود بگوشه‌ای اشاره کرد و گفت « من اینجور جا را دوست دارم . ، بیصداست و مگس نیست . مگس ، خورشید و گرما را دوست داره ...

ناگاه خنده شوخی آمیزی کرد :

– آن زن احق (سوکا) رفت و با يك مأمور خیرات ، يك آدم کله طاس

بدشکل ، وحتماً يك عرق خور دوآتشه ، يك زن مرده ، روی هم ریخت .
 این مرد برای اوسرود روحانی میخونه و اومانند کودکی فریاد میزنه . .
 اما من - بمن چه؟ برای من تفریح داره . . .
 او چند کلمه را فروبرد وشوخی کنان ادامه داد .
 - من در نظر داشتم که شما دونفر باهم عروسی کنید ، تو و سوفیا . .
 میخواستم تماشا کنم چطور باهم زندگی میکردید . . .
 این حرف مرا هم بخنده آورد ، خنده من ، از دهان او خنده کوتاه
 پرمعنی وناله مانند بیرون کشید .
 در حالیکه شانه هایش را تکان میداد غرید : شیطانها ، خدا همچو
 شیطانهای نیافریده . . . اخ . . .
 ازچشمان دورنگ خود ، با سر انگشتانش قطره های کوچک اشک را
 پاک کرد .

- (اسیپ) را بخاطر داری - گوساله کارش را ول کرد . .
 - کجا رفت ؟

- میگویند زیارت رفته . . . با این تجربه و با این سن می باید از مدتها
 پیش شاطر شده باشه ، او کار گر خوبیه ، کارش را بلده ، بله . . .
 سرش را تکان داد ، کمی آبجو نوشید ، در حالیکه از زیر دست خود
 باسما ن مینگریست گفت :

- نگاه کن ، چقدر کلاغ ، موقع عروسیه . . . خوب داداش ، پرگویی چی
 زیادیه زچی حی مورد احتیاجه؟ رفیق ، هیچکس دقیقاً نمیدونه . . . مأمور
 خیرات میگه : آنچه مورد احتیاجه مال بشره و هرچه زیادیه مال خداست . . .
 البته او وقتیکه این حرف را زد مست بود . هر کس سعی میکنه که عذری برای
 خودش بتراشه . . . نگاه کن ، بین توی شهر چقدر آدم زیادی است ، آدم میترسه .
 همه میخورند و میآشامند ، ولی این نان و آب مال کیه . هان؟ بله . . . وهمه
 اینها از کجا میاد ؟

ناگاه برخاست ، یکدستش را توی جیبش کرد و دست دیگرش را بسوی
 من دراز نمود . آثار اندیشه در چهره او نمایان شد ، چشمانش را با دقت
 تنگ کرد :

- باید رفت . خه حافظ .

يك کیسه سنگین و کهنه ای بیرون کشید و در حالیکه با انگشتان خود
 روی آن دستمالی میکرد آرام گفت :

- بازرس پلیس يك روز درباره توازن سؤالاتی میگرد .

- چه میخواست ؟

ارباب از زیر ابروان گره خورده خود بمن نگریست و با لحن بی‌اعتنائی گفت :

- درخصوص اخلاق و رفتار تو، درخصوص زبان تو . . . من باو گفتم که اخلاق و رفتار تو بدو زبان تو خیلی درازه . خوب، خداحافظ . دررا بازکرد و پاهای خودش را با استحکام روی پله‌های فرسوده جای داد و شکم گنده و سنگین خودش را آهسته بسوی خیابان بالا برد .

من دیگر او را ندیدم، ولی ده سال بعد فقط بر حسب تصادف، از پایان کاروکاسبی او با خبر شدم . زندانی سیاسی بودم ، زندانبان برای من مقداری کالباس که در تیکه روزنامه‌ای پیچیده شده بود آورد ، و من در آن تیکه کاغذ گزارش زیرین را خواندم :

«روزآدینه* شهر ما شاهد يك منظره شگفت انگیزی بود. واسیلی - سمیونیچ کلوچه و توتک پز که در میان کسبه شهرت دارد ، اشک ریزان دور شهر میگشت و بخانه های بستانکاران خویش سر میزد و حق‌کنان بآنها اطمینان میداد که او ورشکست شده است و از آنها تقاضا میکرد که او را بزندان بیندازند . مردم که از کارهای موفقیت آمیز و پر منفعت او با خبر بودند هیچکس حرف او را باور نکرد و آرزوی مصرانه او برای اینکه روزهای تعطیل خود را در زندان بسربرد ، فقط موجب خنده شد ، همه حرکات عجیب و غریب این مرد را می‌شناختند، ولی هنگامیکه چند روز بعد منتشر شد که سمیونوف بی آنکه اثری از خود باقی گذارد ناپدید شده است و قرضی معادل تقریباً پنجاه هزار روبل باقی گذاشته و همه چیزهای قابل فروش را هم بمصرف رسانده است، تعجب فراوانی بین کسبه ایجاد شد . تردیدی نیست که این يك نوع کلاه برداری است.»

بدنبال شرح بالا، شرح دیگری درباره جستجوی بیهوده این فراری معسر ، خشم بستانکاران و یادبود های گوناگون و شگفت آور سمیونوف نوشته شده بود. من این تیکه کاغذ چرکین را خواندم و کنار پنجره ایستادم و غرق در فکر شدم . اینگونه موارد ورشکست با تقصیر ، مبنی بر عدم مال اندیشی، فرار دزدوار ، که زاده ترس و ناتوانی در برابر زندگی است میان

* در ترجمه انگلیسی Good friday نوشته شده ، یعنی آدینه‌ای که یادگار مصلوب شدن حضرت مسیح است .

ما دروسیه بسیار رائج بود.

- این چه بیماری است؟ این چه بدبختی است؟

مردی را می بینید که زندگی میکند و میکوشد که چیزی بوجود آورد ، مغز عده زیادی مردان دیگر ، اراده و نیروی آنها را وارد در رهگذار مقاصد خود میکند ، توده ای از مساعی بشری را بلع مینماید ، بعد ناگاه هوسبازانه همه آنها را ناتمام و بی سر انجام رها میکند و در بسیاری از موارد بزندگی خود پایان می دهد . بدین ترتیب زحمت دشوار انسانی ، بی اثری معدوم میشود و میوه کارهای دردناک و شکنجه آمیز او در آغوش غنچه می پژمرد .

دیوار زندان کهنه و کوتاه است و وحشت انگیز نیست . فوراً پشت سر آن ساختمان عظیم انحصار مشروبات که با آجر قرمزی بالا آمده است بسوی آسمان نوازشگر بهاری سر میکشد و در کنار آن در میان تارهای کبود رنگ يك چوب بست ، خانه ای در حال ساختمان است .

دورتر از آن ، دشت بی حاصلی است که با کاریزهای ژرف و بوته های سبز پوشیده شده است . و طرف چپ توده تاریکی از درختان درحاشیه کاریزی که مشرف بربك گورستان یهودی است جای دارد . لاله های زرین در دشت پایکوبی میکنند ، يك مگس سیاه چاق خود را بیهشانه به جام پنجره تیره میزند - من کلمات خو سردانه ارباب را بخاطر می آورم .
- مگس خورشید و گرما را دوست داره .

ناگاه زیر زمین تاریک کافه ، با تصاویر ناجور و رنگهای پر زرق و برق آنها ، صحنه شکار گرگ ، شهر اورشلیم ، « ورچکا گالانووا بها سه کوپک » ژنرال يك گوش درپیش چشمانم نمودار میشود .

ارباب با صدائی که مثل صدای انسانها طنین افکند ، میگفت : « من اینجور جارادوست دارم . »

من نمیخواستم باو ببیندیشم . بجای آن به بیرون پنجره ، به دشت مینگرم ، درحاشیه دشت ، جنگل آبی گونی قرارداد و پشت سر آن ولگارود کبیر در سرازیری روانست - گوئی جاروب کنان از رهگذار روح انسانی میگذرد و به گرمی گذشته های بیفایده را میشود .

صدای ارباب در حافظه ام می لولد : چه چیز زیادی و چه چیز واقعاً مورد احتیاج است ؟

من او را با پیکر بزرگش ، در حالیکه در نشیمنگاه درشکه می لولد

و بیالا و پائین تکان میخورد ، در حالیکه جریان شتاب زده را با چشم سبز زیرک خود مینگرد ، میتوانم به بینم . یگور مثل چوب ، روی صندلی درشکه نشسته و بازوان سفت و سخت او مانند ریسمانی درازست و اسب کهر و چموش با گامهای بلند میدود ، و سم های او روی سنگ سرد رهگذار طنین بلند می افکند .

– یگور ... من مال کی هستم . گوسفندی را پاره کن ، شکم او را پر کن . او بدبخته .

احساس خفقان آوری روی سینه ام بیالامیخزد ، گوئی قلبم ورم میکند و با ترحم درد آور- برای انسانی که از فرط قدرت و نیرو، نه از تنبلی سر بازمانده ، وولگردی غلامانه تکلیف خود را نمیداند و روی زمین جائی برای خود نمی یابد ، لبریز میگردد .

انسان رنج جگر سوزی احساس میکند . مهم نیست که برای کیست ، تنها برای نیروهائی که بی ثمر به در میرود تأثیر ایجاد میگردد . احساسی پر شور و متضاد - مثل احساسات مادری نسبت بکودک شرور خویش که هم بخواهد او را بزند و هم نوازشش کنند- در انسان برانگیخته میشود .

پیکرهای کوچک کارگرانی را که روی الوارهای آهک آلود چوب بستی ، تنه یک ساختمان عظیم تازه ای را میپوشانند ، میتوان دید ، آنها بر فرق بنا ، مانند زنبورهای عسل گرد هم آمده اند و هر روز آن را بالا و بالاتر میبرند .

در حالیکه من صدای این مردان را میشنوم و حرکت آنان را می بینم ، بیاد می آورم که در نقطه ئی در میان راههای پر پیچ و خم دنیای بزرگ و آشفته ، رهرو تنهائی ، راه خود را می پیماید .

(اسیب شاتونوف) با چشمان بی اعتماد با طراف خود خیره شده است و با گوش مشتاق کلمات گوناگون را میشوند و از خود میپرسد : آیا از ترکیب این کلمات «شعر خوشبختی» بدست می آید یا نه ؟

«پایان»



از این نویسنده و ناشر

- ۱- پیرمرد
منتشر شد .
- ۲- فرو افتادگان
منتشر میشود .

و

زندگی ، گار و هنر ماکسیم گورکی

چاپ پنجم : انتشارات گام صندوق پستی ۱۳/۱۴۴۷



مگ

با اجازه شماره $\frac{۱۲۵۳}{۳۵/۱۰/۱۴}$ اداره نگارش

بها ۱۲۰ ریال